

روایت آیینه

یک داستان بلند

نوشته
عزیزالله نهفته

حافظ چه نالی گر وصل خواهی خون بایدت خورد درگاه و بیگاه

۱

صدای شرس آب، سکوت فضای کوچک دست شویی را مانند موج رودخانه بی شکسته بود. شاه مشت دیگری از آب سرد به رخسارش که کرختی خواب دوشین را هنوز زی پوستش احساس می کرد، پاشید. جرات دوباره دین به آینه را نداشت. فکر کرد اگر دوباره پلک هایش را از روی مردمک های خسته و کابوس دینش بردارد، آینه خواهد شکست و از مطن ذره های شکسته آن هی لایی که هم تیشه در کابوس هایش حضور دارد، سربلند خواهد کرد و او را خواهد بلعید.

با چشمان بسته، نبض تپنده و دلهره معصوم کودکی که برایش شگفت می نمود، از دست شویی بیرون آمد و با گوشه پهن نخی خوابش، که روی آن دو نام- نازی و نازو- با رنگ های نارنجی و بنفش نوشته شده بود، قطرات آبی را که بر صورتش پراکنده بودن، خشک کرد.

شاه از زوزه گله سگ های که از جاده غبار آلود خواب هایش گذشته بودند، بیدار شده بود. خواب دینه بود: جسد پاره پاره ای را گله سگ های سرخ و سیخ و ابلق از گور دهن باز کرده بی بیون کشیده، گاز می گرفتند. پارچه سفید کفن با صدای ضعیفی جر رفته و از لای آن سر مرده ای با رنگ پرده و چهره معصوم به بیون زده بود. و بعد زوزه سگ های را شنفته بود که از جاده غبار آلودی می گذشتند. شای از گورستان مه آلود.

شاه با چشم های باز و بسته، از بستر برخاست، پرده دو پارچه پنجره را که شب های مهتابی، نور شری رنگ ماه را نمی گذاشت، پرده نازک خواب های شاه را بشکند، کنار زده رفته بود دست شویی.

بصیرت و شش سال می شد که هم تیشه وقتی خواب عجیب می دید، می رفت دست شویی و رو به روی آینه، خوابش را می گفت. نمی دانست در کودکی از که شنیده بود که اگر خواب را به آینه بگویی، تعبیش هم تیشه خوب است.

اما این خواب، از خواب های نبود که بتواند تعبیش خوشی داشته باشد؟ این پرسش مانند موج نگران کننده ای در یک لحظه کره خاکستری ذهنش را عبور کرد. شاه بی آن که پاسخی

برای آن جست و جو کند، شوی دهن دست شویی را باز کرد. هنوز نشئه خواب در چشمانش
تلاو داشت. مشتی آب سرد به رخسارش پاشید و بعد به آینه نگاهش را دوخت.
همی که از لا به لا ی قطرات آب، آینه ظاهر شد، شاه روی جیه های شفاف آینه، جسد
پاره پاره یی را دید که گلهء سگ های هار از گور دهن باز کرده یی بیون کشیده بودند.
پارچهء سپی کفن که دیگر به رنگ زرد استقراغ میمانست جر رفت و از لای آن چهره رنگ
پرئۀ دختر زیبای نماکن شد.
شاه در آن لحظه متردد ماند که نازی است علی نازو و محو تماشا بود که هی لایی که از رحم تنه
به بالا سگ های را می مانست، دهن باز کرد - دهنی برابر به چند می درچه- و جسد را
بلعید....

اتاق در زیر نور تند آفتاب سحرگاه ی که از لای پنجره به اندرون می‌خزید، حالت زن تنبل و کسالت باری را داشت که منتظر معجزه‌ی بود تا به آن جا سر و سامانی بدهد.

شاه روی تخت، طاق باز دراز کشیده و از روی می‌کوچک کنار دستش، نامه‌ی بی را برداشت که درست از یک سال و شش ماه پیش، کلمه کلمه آن مانند جرقه آتش از تار عکنای ذهنش می‌گذشتند و فریادهای و خاطره‌هایی را در او زنده می‌کردند که، دمی‌ی کوشیده بود آن‌ها را فراموش کند.

شاه آن روز دمی‌تر از معمول از رستورانتی که حالا می‌چرخش شده بود، بر می‌گشت. خسته بود. درد سبکی از کف‌های پا تا کمرگاهش می‌دوید که نشانه‌ی کار ده ساعته در رستورانت بود. شاه هم می‌دانست که کلین را در قفل انداخت و دروازه، با ضجه آرام گریه کوچکی باز شد، اتاق - مانند بیهوشی زنی تنها- در ژرفای سرد تنهایی اش پذیرفتش. مثل هم‌شبه چند پاکت که از مجرای در به اندرون ریخته شده بودند، بپلم‌های خوشی نداشتند.

نامه‌های اول، دوم و سوم خبر از مال‌کلیت و رسیدن‌های پرداخت نشده‌ی می‌دادند که، در طول هفته موفق نشده بود حساب‌شان را پاک کند. نامه چهارم نامه‌ی بی بود از دوستی که سال‌ها می‌شد، با هر وسواسی مبارزه کرده بود تا نامه‌ی بی از او را باز نکند و دروازه‌ی خاطراتی را که او کلین آن به حساب می‌آمد همچنان مسدود بگذارد.

شاه در آن لحظه احساس کرد، که دردش اینه‌ی نیست که نمی‌تواند او را - عارف را- فراموش کند، بلکه ندانستن از وضع او، مادر و کابل آهسته آهسته در وجودش به خواش بزرگی تبدیل شده بود که در مقابل آن آرزوی دیگر - فراموش کردن نازی و نازو- هر لحظه قد بلند می‌کرد و مقابله می‌نمود.

شاه نامه را با تردید و دودلی بعد از چند روز باز کرد. در آن هنگامی که نامه را با اکراه و تردید باز می‌کرد قرار و قولی که با خود گذاشته بود، به یادش بود.

بعد از آخرین نامه‌ی بی که به عارف فرستاده و در آن وعده کرده بود که به خواش مادر، همه چیز را فراموش کند، هر نامه‌ی بی را که ممکن بود، دلی از آن دوقلوها داشته باشد، با بی‌رحمی به سبب اشغال می‌انداخت که سپورهای شهر، روز دیگر آن را به ۱۲ کیلومتری شهر، در جایی که شاه هج گاه می‌توانست نامش را درست تلفظ کند، می‌انداختند.

حالا شاه نمی‌دانست که از آن وعده چند سال می‌گذرد؛ اما این آخرین نامه را چرا نمی‌توانست به سبب اشغال بگذارد؟

شاه دمی‌ی با خودش در چالش بود. مطلق دو تصمیم می‌گرفت که مانده بود و نمی‌دانست، کدام یک بهتر است. چیزی مانند خواش کودکی در رگ و پوستش می‌دوید و برایش می‌گفت، نامه را باز کن. شایع مادر مریض باشد. شایع، عارف آن دست دیگرش را هم در حادثه‌ی بی از دست داده

است. شای، مصطفی نه، شادی در مطن باشد. شای بالاخره عارف تصم می گرفته، عروسی کرده باشد. و با همه کوشش نام نازی و نازو در ذهنش می آمد و در گوشه یی از ذهنش می گذشت که شای خبری از آن ها، از دوقلوها، در آن نامه باشد.

آنچه، مقاومتش را در هم کوبیده بود، رسین نامه بعد از آن همه سال بود. بعد از آن که آخرین نامهء عارف را در بین سبد اشغال انداخته بود، چه مدتی می گذشت؟ با خود حساب کرد. بعد به ذهنش رسید که کم از کم ممکن است، سه سال شود که هیچ نامه یی از عارف نداشته است. پس چه خبر مهمی بوده است که عارف را مجبور ساخته است، با آن که می داند او به نامه اش جوابی نخواهد نوشت، برایش نامه بنویسد؟

در مطن دو دلی و تردید، یک نیمه شب نتوانست خودش را از خواندن نامه باز دارد. نامه را که چند روز با خود نگه داشته بود، آهسته گشود و در زیر چراغ خواب، نامه را تا پائین در یک نفس خواند.

اما نامه خبرهای بدتر از آن داشت که شاه تصور کرده بود. با بازکردن آن نامه، شاه در کابوس هایی را باز کرد که تا دهی آینه تاب شنفتن آن را نداشت.

بعد از خواندن نامه، تنها کاری که کرد، پنهان کردن پنهان نخی خواب بود که مادر برایش با دست های خود دوخته بود. پنهان که شاه آن را از همه چیز بیشتر دوست داشت. پنهان را به ساده گی پنهان کرد. پنهان سفیدی بود که دو و اژه: نازی و نازو به رنگ های نارنجی و بنفش در آن نوشته شده بودند. پنهان به طور عجیب بوی مادر را می داد. هر بار که شاه پنهان را می پوشید، تصور می کرد، سرش را روی قلب مادر گذاشته و بوی گیسوهای او را می شنود؛ اما آن نام ها را بعدها، زمانی که شب های طولانی بتهایی را نمی توانست صبح کند، با نوشتن آن نام ها روی پنهان، صبح ساخته بود. خودش با قلم های رنگی نوشته بود: نازی، نازو.

شاه بعداً، با آن پنهان، به طرف جنگل رفته بود، شای فکر کرده بود، تنها قدم زدن در مطن درختان بلند و جنگل خاموش، او را صبر خواهد داد.

در نامه آمده بود:

"... مادر که زم‌ن گهی شد، گفت پسر م را بخواه بی. ورد زبانش شاه بود. به نامه‌ها جواب نمی‌دادی. آن روزها نمی‌شد به ساده‌گی با کسی بی‌یون از آن مح‌ط دردهای سر بهم آورده، تماس گرفت. فکر کردم که بی‌مصیبتی شده طوق لعنت به گردنت، بی‌سای روشن‌های انسانیت را فراموش کرده‌ای و حتا با مادر بی‌یت هم همه چی را بر بی‌ای. چاره‌ء دیگر نبود، به مادر حقیقتی را گفتم که خود به آن باور نداشتم: شاه زندانی است. مادر چی‌نی نگفت. بعد از آن روز، مادر سه‌ده شبانه روز را روزه گرفت. روزه‌یی که هیچ افطاری در بی‌ی نداشت. چند بار داکتر، با سرم از مرگ نجاتش داد؛ اما مادر نمی‌خواست زنده بماند.

بعد از مرگ نازی و نازو، که نمی‌دانم در نامه قبلی در باره آن‌ها، آنچه را نوشته بودم خواندی بی‌نه، مادر یک آرزو داشت: دیار تو. گاه‌گاه بی تب به جان مادر رخنه می‌کرد و آن‌گاه، مادر به هذیان گویی می‌پرداخت. هم‌یشه در چنین حالت‌هایی خودش را نفرین می‌کرد که چرا آن روز، آن روز که عمه آن دوقلوها آن‌ها را برد، نگذاشت نازی و نازو آخرین دیار شان را با تو بکنند.

مادر می‌گفت: "نه! من تا زنده هستم پسر م را نخواهم بی. چرا که نگذاشتم آن‌ها، با هم خدا حافظی کنند."

یک بار هم که مادر تب نداشت و کمی هم سر حال بود و احساس می‌شد دوقلوها هنوز با همه ناتوانی برای زنده ماندن تلاش دارند، برای من تعریف کرد: "اگر خدا می‌خواست، شاه را می‌خواستیم بطین و با یکی از این دوگانه‌ها عروسی کند؛ اما می‌بی‌ی این دیگر ممکن نیست."

آن روز مادر به خاطر نازی و نازو که تا آخر ندانست کدام یک ترا بیشتر دوست دارد، گریست و بار بار در م‌طن ناله هایش گفت: "من مقصر هستم. من مقصر هستم."

مادر تصمیم گرفته بود برود و تو می‌دانی که مادر چقدر در تصمیمش پابرجا بود. چند روز بعد روشن بود که مادر بی‌ی نخواهد پای بی. من هم همه چی را بی‌ش از بی‌ش آماده ساختم. هنوز نفس در سینه پر غم مادر می‌زد که گورکن‌ها اعلام کردند گور آماده است.

در آخرین لحظه مادر مرا به سویش با اشاره فراخواند و با آوازی که به سختی توانستم بشنوم گفت: "مرا در کنار نازی و نازو دفن کن بی. شاه که آمد بگو بی گورم را چند بار بغل بگی. بی یک شب ز بی پام بخواهد... شای هر دوی ما به آرامش برسیم."

این خواهش، آخرین آرزوی مادر بود.

گور مادر را درست بی، قبرهای نازی و نازو کندیم. از آن روز چه مدتی می‌گذرد؟ به درستی نمی‌دانم. تنها به علم است آن روزها هر چند خواستم نتوانستم برای نامی بنویسم. بعد که نامه نوشتم از تو پاسخی نگرفتم. می‌دانم نامه را خواندی. دیگر برای نامه ننوشتیم. آخر تو

ه هیچ نامه‌ام را جواب نداده بودی. اما این نامه را به خاطری می‌نویسم که از چند شب به این سو مادر را به خواب می‌بخشم.

خواب می‌بخشم که در صحرا ی بزرگی مادر روی تخته سنگی نشسته و از من که رو به رویش ایستاده‌ام می‌پرسد: "عارف جان! به شاه نامه نوشتی؟ شاه خواهد آمد؟ شاه یک شب سر قبرم خواهد ماند؟"

بعد تمام صحرا را گردباد می‌گردد. گردبادی که در تنه‌گی آن مادر را گم می‌کنم. همه چیز محو می‌شود. وقتی فضا دوباره روشن می‌شود. مادر نیست و از تخته سنگی که مادر روی آن نشسته بود، نهی سراغی نیست. درست بعد از بیدار شدن از خواب، خواستم بدانم مادر را در چه تاریخی به خاک سپردیم. به علم نرسید. شای باور نکردی؛ اما چنان با زمان و زمانه به هم افتاده‌ام که روز و ماه و سال از نزد من هم آید. عخته اند. اصلاً زمان خودش را در من طین لحظه‌های مردم سوگوار گم کرده است.

حالا اگر درنگ کنی آن آخری خواهش مادر -رسیدن به آرامش هردو ی تان- را شای نتوانی بر آورده سازی.

دوست عزیزی! در این جام می‌خواهم آن خواب را که قبلاً تعبیه شده و بسط و حشمتناکتر از هر خوابی است، برایت تفسیر کنم. حالا در کابل گرسنه گی و فقر مانند سرما ی زودرس به جان مردم شهر تاخته است. گرانی در بازار بیشتر از آن است که تو بتوانی تصور کنی. مردم نمی‌توانند به ساده گی دو وقت نان بخورند. در پهلوی آن بیشتر مردم شهر این جا را ترک کرده‌اند. مصیبت روی تمام خانه های شهر تصوی خودش را نقش کرده، کسی به فکر کسی دیگر نیست. انسان ها که حساب شان معلوم است، کسی به فکر سگ ها هم نیست. این موجودات که زمانی می‌توانستند اهلی به شمار روند، به درنده ترین حیوانات تبدیل شده‌اند؛ آن ها در گروه های کوچک و بزرگ، گله های خاصی را تشکیل داده اند که هر زمان ی به هر جایی که بخواهند حمله می‌برند. دیگر کس نمی‌تواند بپلاید با یکسکل بعد از تاریکی شام از جایی بگذرد. ده ها و صدها انسان را این گله های وحشی دریغ و خورده اند. کو کسی که به داد مردم برسد؟ حالا چون که انسان های زنده متوجه این سگ های شرور و عاصری شده اند، آن ها چاره یی جز گشت و گذار در قبرستان ها و انتخاب شکار از م طین جسد ها ندارند. بارها شریعه شده که گله یی از سگ ها مرده یی را از زیر خاک کشیده، پارچه پارچه کرده، فردا استخوان های پراکنده اش را مردم از جاهای دورتر از قبرستان پیدا کرده اند.

ترس من از این است که مبادا، یک شب این سگ های هار و وحشی به قبر مادر حمله برند. از جسد های نازی و ناز و هراسی ندارم. می‌دانم آنها را خاک خورده است. (اگر از دست قاچاقبران استخوان، که استخوان ها را هم به پاکستان قاچاق می‌کنند، در امان بمانند.) اما مادر... او را در خاک امانت گذاشته ایم. امانت گذاشته ایم تا تو بطایی خاک نشود، تا تو بطایی... اما این سگ های هار پاسری به مرده ندارند. می‌بینی که یک نیمه شب حتا استخوان های یک جسد را کشیده برده اند. پس تا دی نشده است بعلی من نمی‌خواهم فردا برایت بنویسم که قبر مادر راباز شده و بی استخوانی از او یافتیم. تا هنوز دی نشده، تصمیم بگیری و بلی دوستت عارف

ذهن شاه مثل پرنده نا آرامی به هیچ جایی قرار نمی‌گرفت. یک باره اندیشه‌های مغشوش به ذهنش هجوم آورده بودند. به طایفه‌ها و خاطره‌هایی افتاده بود که هر کدام زمان و مکان دیگری داشتند. ذهنش نمی‌توانست، زمان‌ها و مکان‌های جداگانه‌ایی را که به هم آمیخته بودند از هم باز شناسد. گاهی شخصیت‌ها در ذهنش یکی می‌شدند و انسان‌هایی را که می‌شناخت، چنان به طایفه می‌آورد که انگار، آمیخته‌ایی از چندین چهره بودند و نبودند. اما مادر در میان تمام آن تصویف‌هایی که مانند عکس‌های فوری سرطاف و سفیف محو و نابینا بودند، به عکس رنگه و برجسته‌ایی می‌مانست که می‌شد به ساده‌گی از میان صدها عکس، باز شناختش و کنارش کرد.

مادر واقعاً حسابش جدا بود. شاه حالا می‌توانست، به طایفه بظورد که در کدام گوشه‌ء سرش، چند تار سفیف را در چه زمانی شمرده بود. چشمان کوچک، فرو رفته، پلک‌های بادکرده، مژه‌های کوتاه و گونه‌های برآمده و استخوانی، الاشه‌های فرورفته، لبان چینی خورده که از اثر بی‌دنداری مادر چنان درآمده بودند و بالاخره روی پُر آژنگ او انگار هم‌تیشه در پیش رویش حضور داشت.

مادر مثل روحی خسته و سنگین در جایی از وجودش وجود داشت. از هم‌ن روی او را هیچ‌گاه نمی‌توانست فراموش کند.

مادر گفته بود: "خواب دینام که می‌روی. سفرت به خی، برو، اما، تا برگور من دعای نخوانی، آرامش نخواهی یافت!"

مادر نمی‌خواست شاه که هنوز به فکر او با زنده‌گی آشنایی نداشت، مسافر شود. گفته بود: "چه لحظه‌ء شوم ی بود، لحظه‌ایی که آن دو قلوها ی بی‌سر و پا را گذاشتم، تا معلوم شدن سرنوشت شان، در خانه ام بمانند."

شاه خندیده بود، گفته بود: "مادر، دراز بکش، فکر می‌کنم مرده‌ای. چند جیغ می‌تپناک می‌زنم و بعد یک پنجه هم، از روی زمانه، می‌گیرم. دعایش باشد که وقتی به اروپا رسیدم به فکر آرام بکنم."

مادر چینی نگفته بود. اما حالا شاه به طایفه می‌آورد که در آن لحظه در نگاه‌های مادر حسرت عجیبی موج زده بود. انگار نگران او بود و همه چینی را پیش از پیش می‌دانست. مادر اصلاً موجود عجیبی بود. در دوستی و صبر نظیف نداشت. وقتی بی‌اندازه آزرده می‌شد، چینی را بهانه می‌گرفت و از ریشمان تا آسمان را نفرین می‌کرد. حتا شاه را که یگانه پسر و به گفته خودش تمام زنده‌گی اش بود، بددعای کرد، اما ساعتی بعد، وقتی آبها از آسراف می‌افتادند، با تبسمی، که کنج‌های دهنش را می‌لرزاند، رو به شاه می‌گفت: "پیش دعای بد مادر را شش می‌گویی. پسر تو را هیچ چینی نمی‌شود."

و شاه، شاد از این که حالا مادر از خر لجابت و خشم آمده پا بین، کنارش می‌نشست و دستان پر چین و اما نرمش را مطن دستان پر حرارتش می‌گرفت و می‌بوسید.

هرچند شاه تا هنوز نمی‌دانست که مادر با تنها در آمد کرای حوطلی که از پدر بزرگ برای شان به ارث رسیده بود، چگونه توانسته بود تمام عمر زنده گی اش را آبرومندانه بگذراند، اما می‌دانست که مادر با شخصیت قوی اش توانسته بود در تمام کوچه چون زن ی عابد و متقی معرفی شود و زنان و مردان و کودکان محله ازش حساب ببرند و احترامش کنند.

با این که مادر اهل پارتی و نشست و برخاست ز ط نبود، هیچ شادی و غمی را در محله بدون اجازه او سر به راه نمی‌کردند. مادر همیشه چند دقیقه به چنین محافلی سر می‌زد، پند و نصیحتی اگر لازم می‌دید، می‌داد و مثل روزه محل را ترک می‌کرد، تا همه عی شان را آغاز کنند. از هم این رو پیش همه محبوب بود.

و روزی این رفتار و کردار هم بلا ی جانش شد. هر چند هیچگاه ی مادر نگفت که دستم نمک ندارد، اما این نهکی به گفتهء خودش مانند دروغ ی واقعیت های بی امون او را در سای گرفت. وقتی مادر متوجه آن شد، دیگر دی شده بود. آبی را نوشیده بود که در ح این زلال و شری این بودنش، زهر بسط دردهایی نگفته را در خود نهفته داشت.

شاه، نازی و نازو را از هنگامی به طایفه می‌آورد که گیسوهای دوقلوها را باد خنک خزانی پریشان ساخته و آن‌ها در مطن پیاهن تنبان‌های کشاد و نازک آبی رنگ‌شان (آن‌ها تا روزی که شاه را ترک گفتند، لباس‌های یک رنگ به تن می‌کردند) می‌لرزیدند و نوک پستان‌های کوچک و گردشان، زمانی که باد پیاهن‌های شان را، به تن‌شان می‌چسپاند، نمایان می‌شدند.

شاه از همان لحظه عاشق هردو شده بود؛ اما هیچ‌گاه نمی‌دانست آن‌ها که او را می‌پذیرد و در دالان گرم لذت‌های شبانه‌اش، راه می‌دهد، نازی است ط‌نازو. اما برای او هیچ فرقی نداشت. تفاوت مطن آن‌ها، نام‌های بی بود که، بالای هر کدام‌شان می‌گذاشتی کاربرد داشت. مهم این بود، که با آمدن آن‌ها، در جهان سرد و تنهای او، نبض زنده‌گی به نوع دیگری می‌تپید و رنگ‌های پیامون او، شفافیتی دیگر داشتند که تا آن روز، شاه از آن اطلاعی نداشت. آن‌ها، مانند خورشیدی و ماه، در تمام لحظه‌های او، حضور پیا رنگ داشتند و این حضور پیر رنگ را شاه دوست داشت و نمی‌دانست خسوف و کسوفی هم هست که خورشیدی و ماه را از نظر پنهان می‌سازد.

آن روز شاه زودتر از هم‌شبه از مکتب به خانه آمده بود. سال آخر تحصیلی‌شان بود. در شبان و روزانی که همه چینی ارزش‌شان را در سائیتفنگ‌های روسری و غرش تانک‌های غول پیکر از دست می‌دادند، کسی به حضری اهمیتی نمی‌داد. شاگردان تصمیم گرفته بودند ساعات آخر درس را بروند به سغما و رفته بودند. عارف، کپچان و سرلشکر یک دست‌شان (او را یک دست می‌گفتند، چرا که یک دستش فلج بود) حضری را هم با خود به سغما آورده بود تا اگر کسی در سغما حاضر نباشد، غبی حاضر شود.

شاه در دقیقه دهم فلم، گفته بود: "عارف جان، من رفتم خانه، از این فلم زدن و کندن، چندان خوشم نمی‌آید، شما اگر می‌بینید، ببینید." در کوچه مثل روزهای دیگر، دخترها و بچه‌ها را پیش نل آب ندیده بود. آنها هم‌شبه ط‌در صف طوطی و ط‌به صورت پراکنده، دور نل آب، نوبت می‌گرفتند و با هم شوخی و خنده می‌کردند.

در پیش نل، از یکی دو دختری که تازه آمده بود، پرسیده بود: "دیگرها کجا رفته اند؟" دخترها گفته بودند: "همه‌گی رفته اند، دوگانه‌ها را که خانه‌ها آمده اند، ببینید." نثرت‌تر به سوی خانه گام مانده بود. وقتی به دروازه خانه نزدیک می‌شده بود، صدای دخترها و زنان را که آهسته و بلند با هم گپ می‌زدند، شنیده بود.

اما آوازاها را نتوانسته بود تشخیص بدهد و بفهمد که چه خبرها می‌است. چند لحظه متردد پشت در مانده بود و بعد گوشش را تکی کرده بود تا اگر بتواند، به رازها می‌که انگار از آن سوی لحظه‌های واقعیت می‌آمد، پی ببرد. کسری گفته بود: "چه دخترهای نازنینی، مادر بدبخت‌شان، چطور این دخترها را رها کرده رفته، عروسی کرده؟!"

بیشتر کنجکاو شده بود. نتوانسته بود بیشتر صبر کند. در یک لحظه روایی یک دیوار غمی ملموس از ذهنش عبور کرده بود. دروازه را که نیمه باز بود به طرف درون هل داده و رفته بود به اندرون حوطة. چیزی مانند دلهره و هجان در درونش موج می‌زد که نازی و نازو را روی صُفه دیده بود.

هرچند بر صُفه، در پهلوی دوقلوها، مادر، زن بیگانه می‌ی (که بعدها فهمید عمه دوقلوها بوده است) و دیگر زنان همسایع حضور داشتند، اما شاه تنها آن‌ها را، دوقلوها را، دیده بود که در باد گیسوهای شان می‌رقصیدند و پهن‌های شان با باد و تن‌شان بازی می‌کرد.

آن روز، شاه تصویری نازی و نازو را چنان در ذهنش حک کرده بود که بعدها وقتی مادر گفت که عمه نازی و نازو آن‌ها را به اروپا برد، او روی صُفه، دوقلوها را دیده که باد گیسوهای شان را تاب می‌داد و پهن‌های شان را تکان.

شاه با خود گفته بود، نازی و نازو، نمی‌توانند مرا ترک کنند. و راستش این بود که شاه با آن دوقلوها چنان معتاد شده بود که تصور نمی‌کرد، روزی آن‌ها را نبیند. حتا بعدها، وقتی دیگر هیچ نامیه‌یی را به خاطر به طردن آنان باز نمی‌کرد، شبی مه‌آلود آنان از پس پرده چشمانش می‌گذشتند.

شاه، با آن که باور کرده بود، نتوانسته آن‌ها را از ذهنش، مانند خاطره پوچی می‌به‌یون بپای‌گند، وقتی در کوچه‌های خلوت و طجادهء کوهستانی که به جنگل منتهی می‌شد، قدم می‌زد، احساس می‌کرد وجودش از چیزی تهی شده است. احساس کمی و پوچی می‌کرد و نمی‌دانست، به جستجوی چه است؟ اما آن‌ها در او حضور داشتند. مانند هر حقیقتی که ممکن است در او وجود داشته باشد.

بار نخست که شاه خوابش را به آینه گفته بود طر زده ساله بود. خواب دیده بود که تازه از مکتب برگشته است. مادر را روی چارپایی گذاشته، با چادر سفیدی پوشانیده بودند. زنان آشنا و نا آشنا در حو طی گرد آمده، دور چارپایی در صف های دایره وار، بی هیچ صدایی نشسته بودند. بی آن که سرهای شان سوگواری را نشان دهد.

این را حالا فکر می کرد وقتی به آن خواب کودکی می اندیشید. آن شب وقتی بی فرط از خواب بیدار شده، درد سنگینی را روی سر نه اش حس کرده بود و ترس خفنی را - جدایی از مادر را - در آن ترس درک کرده بود، ندانسته بود خوابش را به کی باز گوید.

آنگاه کسی از آن سوی خواب های انشی اش صدا زده بود: "خوابت را به آینه بگو، ان شاء الله، تعبی ش رنجو خواهد بود."

پسان ها شاه نتوانست به طر بطورد که آن صدا، صدای هاتفی بود که از آن سوی خواب ها به گوشش رسیده بود، ط صدای مادر بود که گاهی حضورش چنان غی ملموس می شد که شاه فکر می کرد، وجودش چنی فرا حقیقی است و با زنده گی خاکی هیچ رابطه یی ندارد. اما واقعیت این بود که، او از آن پس با آینه آشنا شده بود. مثل آن که کسی با دوستی آشنا می شود. با هم رازی که همه چنی را می توان به او گفت.

اما حالا شاه جرات نم ی کرد به آینه ببیند. در ذهنش فکرهای زطدی تکرار می شد. نمی توانست همه را جمع و جور کند. بالاخره، بعد از فشار زطد به این نتیجه رسی که: رابطه او و آینه، برای همیشه ختم شده است. زنی زبان گفت: "بگذار دیگر خوابی تعبی خوش نبیند."

بیهوش را تنبلی کرد و از روی مینی کوچک کنار تخت نامه عارف را که با سطر سطر و کلمه کلمه آن رابطه حسری برقرار کرده بود، برداشت. این بار آدرس فرستنده را با دقت خواند و زنی زبان تکرار کرد.

چنی از درونش سر بلند کرده بود که می خواست او را به سوی گورستانی پرتاب کند که سه گور پهلوی هم، در آن جا منتظر بودند، تا او اشک های بی را که این همه مدت جمع کرده بود، در پای شان بریند. احساس عجبی داشت. این احساس را شبی که به مینان هوایی فرانکفورت رسیده بود رینی داشت.

آن شب تصور کرده بود که با رسنش در مینان هوایی فرانکفورت، نازی و نازو، از آن سوی شیشه یی که استقبال کننده گان را از مسافرین جدا می کند، برایش دست تکان خواهند داد. تا دینی، چشمان شاه، مانند مادر نگران ی که فرزندانش را جست و جو کند، به تک تک مسافران و استقبال کننده گان چشم دوخت؛ اما نتوانست نازی و نازو را در مطن آن ها بطلد.

ساعت ها از این سو به آن سو رفت، تا این که خسته و اندوه گین در گوشه یی از میان خواب به سراغش آمد. خواب کوتاهی که رؤیایی در پی داشت: نازی و نازو، در پناه تنبان های آبی و روشن شان در کنار مادر بودند. مادر می خندید و نازی و نازو را در آغوش می فشرد.

شاه با کوشش ز کلاه باز هم نتوانست. فضای بیوونی خوابی را که دیده بود، به کلاه بپوشد. انگار آن ها را در خلاء به خواب دیده بود. نه زمینی و نه فضایی در اطراف آنها ندیده بود. وقتی برخاست، سراغ دست شویی را گرفت که چندین بار از کنارش گذشته بود. زود دروازه اش را که در آن تصویری ساده یی از یک مرد استاده حک بود پیدا کرد. داخل دست شویی شد. یک مشت آب سرد به رخسارش پاشید و خوابش را به آینه گفت.

پسرها وقتی به کلاه این خواب می افتاد، از خود می پرسید: "تعبی این خواب، خوب بود یا بد؟" و جوابی نداشت.

حقیقت این بود که هرگز، نازی و نازو را در اروپا پیدا نکرد. زود رابطه اش از همه کس و همه جا بریده شد. دیگر به آینه باوری نداشت. یکبار هم آینه را با پیشانی اش شکست که نتیجه اش، زخم سطحی در پیشانی اش بود که زود شفا یافت. اما ساعتی بعد دوباره خوابش را به شیشه پاره هایی گفت که تازه در سبد اشغال انداخته بود.

معتاد آینه شده بود. باین خوابی می دید. باین خوابش را به آینه می گفت. از آن طرده ساله گی تا حال، همیشه چنین کرده بود. و حالا چگونه می توانست آینه را ترک کند. دوباره می توانست آینه را بشکند؟ باور چندی نداشت.

نازی و نازو، زمانی هم که در آن حوطه، در کنار مادر و شاه، نفس می کشیدند، پیش از خوابی نبودند. شاه تنها شریجه بود که نام پدر آن ها در فهرست کشته شده گاهی که نام های شان در دروازه های زندان پلچرخ نصب شده بود، نشر شده بود. مادر شان، سال ها آن ها را با خطاطی و سوزن دوزی، بزرگ کرده بود. تا جوانی رسانیده بود؛ اما بعد از آن همه سال ها یک و یکبار، همه چینی را رها کرده با مردی که هیچ کس از هویت او خبری نداشت، فرار کرده بود.

شاه نمی دانست که از زبان نازی شریجه بود علی نازو که مادر شان، از آن ها به آن ها زنگ زده و تماس گرفته بود. شای مادر می خواست آن ها را به آن ها، نزد خود بخواهد؛ آن ها را مادر می گفت. اما عمه آن ها که از ماجرا خبر شده بود، دست و پا برهنه سر رس می، آن ها را گرفته آمده بود نزد مادر شاه.

مادر گفته بود: "عمه نازی و نازو، در خانه پیش تل، چند سالی می زیستند."

زمانی که عمه در همسایگی مادر می زیست رابطه خوبی با مادر داشت و او را عین خواهر خود دوست می داشت. از هم عین و نازی و نازو را نزد او آورده بود.

یکبار هم شاه با نازی علی نازو، به همان خانه بی که سال ها پیش عمه در آن جا می زیست و حالا بدون کرایه نشین خالی و متروک مانده بود، سر زدند. بعدها شاه به تل آورد که آن روز، در آن خانه خالی و بی اثاث، اولین رابطه عشقی اش را چگونه تجربه کرده بود؛ اما نتوانست گمان بزند که آن روز در آن خانه، با او نازی می بود علی نازو.

شاه به تل داشت که آن روز وقتی با نازی علی نازو به خانه برگشته بودند، مادر که انگار از همه چیزی، بی واسطه خبر می شد، به شاه گفته بود: "عمه نازی و نازو به تل می آید. به تل می آید که چگونه دامن مرا گرفته بود و می گفت که چند ماه این دخترها را جای بده چند ماه... بعد من راه و چاه رفتن شان به اروپا را جور می کنم. من این ها را تنها پیش تو می توانم امانت بمانم. تنها پیش تو. کسی دیگر ندارم کسی که بالایش اعتماد کنم، ندارم. می دانم تنها تو می توانی این ها را از چشم مردم بد نگه داری... به تل داری... شاه ترا می گویم به تل داری؟! " شاه چینی نگفته بود و نازی علی نازو در حالی که ناخن هایش را می جوید، گفته بود: "خاله جان، چرا ناراحت هستی؟ ما کی کاری می کنیم که شما را ناراحت کند." و مادر چنان به او نگاه کرده بود که انگار آن ها را در حالتی که خود نمی توانستند به تل داشته باشند، به تل می آورد.

با آن همه، حضور آن ها در آن خانه، مثل خوابی بود. وقتی شاه بیدار شد و چشمان خواب آلوده اش را باز کرد، مادر گفت: "یک ساعت پیش عمه نازی و نازو آمد و آن ها را با خود به اروپا برد! عجله داشت. از این روز نازی و نازو نتوانستند منتظر تو بمانند، تا خدا حافظ ی کنند."

و این تنها خوابی بود که شاه، برای تعبیش سراغ هیچ آینه یی را نگرفت. نه این که پیش آینه نرود و برای ساعات متداوم اشک هایش را رو به رویش نریزد. بل تنها به آینه نگفت که این خواب را تعبیر خوب کن. چرا که این واقعی بود تعبیر شده و دیگر تعبیری نداشت.

از مکن برگ های صورتی یک گل رز جر قهء نوری به بیون می جهد. شاه می بیند پری خواب های کودکی اش با درخشش ذره های نور که اطرافش را گرفته است پیش رویش نمایان می شود. پری کوچک دیگر چهرهء گنگ و نا آشنا ی کودکی اش را ندارد. بل چشم های سرط و بزرگ با مژه های بلند دارد. زی چشم ها خط بار یکی از سرمه کشیده شده و طره گیسو روی پیشانی بلند او می رقصد. دماغ کشیده و بار یک و بلند و لبان طقوتی که در دو انتهای آن فرو رفته گی معجزه کرده و شانه های استوار اما استخوانی اش با پوست گندم ی آن، قلب شاه را وا می دارد تند و تند تر بتپد.

شاه تصور می کند که قلبش دی عی زود از جا کنده خواهد شد. لرزشی اول پا ها و بعد تمام بدنش را به رعشه می اندازد. چینی زی گلویش گمی می کند، بعد با صدایی که تنها خودش آن را می تواند بشنود، می گوین: "(نازی)، (نازو)".

شاه وقتی از خواب بر می خیزد، می داند که نه از پری خواب هایش خبری اسیت و نه از نازی و نازو. با آه ی گره شده در گلو، کودکانه و سکندری خوران می رود. به سوی یخچال که در کنج اتاق، یک قد استاده است. دروازهء یخچال بی صدایی باز می شود و نور تندی تا تخت و دیوار عقب آن می تازد. شاه بوتل آب سرد را بر می دارد و نیم آن را با یک نفس سر می کشد. سردی آب را نخست در حلقوم و بعد زی پوستش که برهنه است احساس می کند. شاه به ط دارد که بار پیش که این خواب به سراغش آمده بود، فردای آن شب خوابش را به آینه گفته بود. و چندی بعد نامه یی برایش رسیده بود. نامه یی که از او می خواست آن دوقلو ها را فراموش کند. حالا شاه نمی دانست دوباره خوابش را به آینه بگویند. فکر می کرد این خواب راز و رمز های دیگری هم دارد که با آن خواب بهترین از بزرگ دیگر است.

راستش این بود که شاه از نام یی زی ط به هر چ یی دم دست می خواست چنگ ببندازد. و حالا در دسترس ترین چینی برایش خواب بود.

شاه دوباره رفت روی تخت. فکر کرد تا صبح زمان کافی برای گفتن خوابش به آینه دارد. کوشین بخوابد. اما هم یی که خواب روی پلک هایش می نشست، چشمانش پری کوچکی را می دین که به او لبخند می زنند. چینی در درونش به صدا می آمد و نمی توانست دم یوار گمید. شاه از این پهلوی به آن پهلوی تا صبح به ط نازی و نازو غلت زد و بچار ماند. وقتی نیم خنی شد، از پشت پرده شعاع کمرنگ خورشید صبحگاهی خودش را به اتاق رسانیده بود. دست هایش را برد به سرش و دردی را که روی شوقه هایش می دوی حس کرد. به دست شویی رفت. روبه روی آینه به چشمانش خنی شد که رگ های سرخ خون رشته های باریکی را دور مردمک ها تشکیلی داده بودند. درد را بیشتر روی شوقه هایش احساس کرد. با کف های دست شوقه هایش را فشرد و به آینه دین. مردی رو به رویش خسته و بی حال معلوم می شد. فکر کرد آینه از او می خواهد هر چه زودتر خوابش را بگوین و گورش را گم کند. مثل رقیبی به آینه دین. آینه همچنان سرد و عبوس روی دیوار می خکوب بود. شاه نفرت عجیبی نسبت به آن در

خود احساس کرد. چینی در درونش او را در مقابل آینه تحریک می‌کرد. تصور کرد آینه همه چیز را اشتباه تعیین کرده است.

قدمی به عقب رفت و بعد یکبار به پیشانی اش را که درد در دوسویش غوغا داشت، به آینه کوبید. صدای پاره های شکسته آینه را هنگامی که به سنگفرش دست شویی ریختند، مثل جیغ های کوتاه ی شری و سوزشی روی پیشانی اش می زد.

شاه جای زخم را با آب سرد شست و بعد با بندازی که از صندوق کمک های اولی برون آورد، بست. با همه بی‌حوصله‌گی نمی‌توانست پاره های آینه را همانطور روی دست شویی رها کند. با سختی تکه پاره های شکسته را جمع کرد، در سبد اشغال ریخت و رفت سوی بستر که هنوز هم گرمی شب را در خود حفظ کرده بود.

شاه به طلوع داشت که یک ساعت بعد دوباره رفته بود به دست شویی، از سبد اشغال بزرگتری پاره آینه را برداشته و خودش را در آن دیده بود که خواب شبانه اش را تکرار می کرد.

بعد ها وقتی نازی و نازو را زی توده بی از خاک به طلوع می‌آورد، به طلوع آن خواب و افسانه بی که مادرش برایش در کودکی تعریف کرده بود، می افتاد و زی زبان می‌گفت: " ما به یک دیگر افسانه می‌گوییم و بی آن که بدانیم، افسانه ها ما را تکرار می‌کنند."

آن گاه که بادهای جنوب، بوی مسافر می‌دادند و دقایق، کند و پر ملال می‌گذشتند؛ آن گاه ی که شاه چشم باز می‌کرد و تنها رؤیایی از نازی و نازو را در آن عصر پاییزی روی صُفه می‌دید که باد با گیسوان شان بازی دارد؛ شاه همه چینی و همه جا را دیگرگون شده می‌دید. آن گاه، با عارف می‌زد به کوچه‌ها و پس‌کوچه‌هایی که می‌دانست بادهای خزانگی تنها عابران آن کوچه‌های متروک اند. کمتر در اجتماع و ازدحام نما می‌شد و چینی که کم داشت یک ریش مجنون وار و زبی بود که، مانند دلباخته ناکامی از فرسنگ‌های دور شناخته شود.

شاه، هر روز در باره روزهای حرف می‌زد که با آن دوقلوها گذرانده بود. از بوی لای پستان‌های شان می‌گفت و از عطر گیسوهای شان. از لبخند و اشاره‌های شان و از تسلیم و انکار شان. و قصه تکرار می‌شد؛ اما شاه باز هم می‌گفت و قصه‌اش را تکرار می‌کرد. عارف، در مطن این قصه‌هایی که بسط تکرار می‌شدند، غزل‌هایی حافظ را می‌خواند و دست فلج شده‌اش را، که هم‌تپه در گردنش بسته بود، نفرین می‌کرد: "لعنت به تو ای دست، لعنت به تو!"

و گاهی می‌دید، اشک، پلک‌های شاه را مرطوب کرده است، بعد از این بیت حافظ
 ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق
 قدم برون نه، اگر مطن جست و جو داری
 می‌گفت: "چرا نمی‌خواهی بروی اروپا، در آن جا به ساده‌گی می‌توانی نازی و نازو را بپایا کنی."

و شاه به فکر فروم می‌رفت و نمی‌توانست چگونه به مادر که به جز او کسی دیگر نداشت، بگوئی که می‌خواهد او را ترک کند.

از سوی دیگر، رفتن به اروپا، پول و امکانات هنگفتی می‌خواست، که شاه به ساده‌گی نمی‌توانست آنها را آماده کند. وقتی پول در مطن مطرح می‌شد، عارف به دست فلج‌اش می‌دید و می‌گفت: "لعنت به تو ای دست، لعنت به تو!" انگار اگر دستش بود، مانند جادوگری از هر کلاه گشادی دالر بیرون می‌کشی.

و شاه چشمانش راه می‌گشاید و دستش را مطن جیب‌های خالی‌اش فروم می‌برد و نفس عمیقی می‌کشی که اگر در آن حوالی حاتم طایی بود، سر راهش پول هنگفتی می‌ریخت و سفرش را رو به راه می‌کرد. اما وقتی شاه به خانه برمی‌گشت، هیچ سراغی از پول نبود. یک روز مادر گفت: "من نمی‌خواهم به دنبال آن دخترهای فاسق، تو بروی اروپا و در شراب و فحشا، بی‌کس و بی‌پناه غرق شوی، ورنه حوطی پدرکلانت را می‌فروشم و ترا به اروپا می‌فرستم."

شاه که آن رزوها در صنف سوم دانشکده ادبیات درس می‌خواند، دانست که می‌شود مادر را مجبور ساخت تا با فروش حوطی، پول سفر را آماده سازد.

بعدها شاه به یاد آورد که چگونه هر روز با حربه های تازه مادر را وام داشت تصمیم بگیرد که حوطة را فروخته او را به اروپا بفرستد.

اعتراف داشت که روح خبیثی در آن زمان در وجودش رخنه کرده بود و او هر روز با طرح نویی مادر را شکنجه میداد. مادر هر روز بیشتر از روز دیگر آب می‌شد و در مطن دو سنگ آسلاپ مانده بود. یک حوطة، یک پسر و نمی توانست تصمیم بگیرد. یک روز عارف دروازه را کوبید و در حالی که دست فلج اش از آستین پاره بیرون زده و بی اراده تکان می‌خورد و معصومیتش را بیشتر به رخ می‌کشید وارد خانه شد. عخنش تا سر سینه پاره شده، پیش چشم راستش حلقه کبودی نمایان بود. چهره زرد و استخوانی اش بیشتر از همیشه آزار دهنده به نظر می‌رسید. اضطراب در چشمانش تلالو داشت و وقتی دهن اش را برای حرف زدن باز کرد مادر احساس کرد که آوازش ارتعاش غمی معمولی دارد که مادر آن را به حساب ترس گرفت و گفت: "عارف جان، خبیث است؟"

"نه، هیچ خبیثی نیست"

عارف به عجله پاسخ داد و خود را به طرف اتاق شاه برد که در آفتاب عصر گرم می‌شد. "از نزد شاه شبنامه پتیا کرده اند، شاه از دانشگاه فرار کرده. شایع امشب نتواند به خانه برآید. من آمدم اگر در خانه چینی‌هایی باشد، بسوزانم بی‌پنهان کنم."

عارف با دست فلج شده اش که اکنون، به طرف زمینی بی اراده آویخته بود، وارد اتاق شاه شد. می دانست که دلهره های مادر در چند دقیقه به اوج می‌رسد. همین که دانست مادر دیگر صبر ندارد، با چند پاره کاغذ از اتاق آمد بیرون و رو به روی مادر کاغذ پاره ها را به آتش کشید.

در چشمان مادر وحشتی را که می‌خواست، با شعله های آتش افروخته بود. همین که کاغذ پاره ها سوختند، خاکسترها را با کف دست سالمش مالید و به هوا پُف کرد و با تبسم به مادر گفت: "دیگر نگران نباش. همه اسناد را نابود کردم. هیچ سندی نمانده است. تنها چند روز اگر شاه آفتابی نشود بهتر است."

و در حالی که دست بی حس و کرختش را از دنبالش می‌کشید، رفت. ضربه بی‌نهایت تکان دهنده به مادر وارد آمده بود که او را به کلی از پا انداخت. دیگر نه‌ویی در مادر نمانده بود که با آن بتواند در مقابل چنین حربه بی مقاومت کند. عارف نقشش را به خوبی اجرا کرده بود و شاه می‌دانست که همین که با مادر روبه رو شود، آخرین مقاومت او در هم خواهد شکست و زمینه سفر آماده خواهد شد.

آن روز، شاه برای وارد کردن آخرین ضربه از پشت بام پت و پنهان وارد خانه شد. آهسته مانند گربه پی که می‌داند چگونه سبک تر از اشباح وارد اتاقی شود. مادر همین که چشمش به شاه افتاد، نتوانست اشک های بی را که سال ها برای چنین روزی ذخیره کرده بود، در پای پسرش نریزد.

گریست و در مطن هق هق سنگینی به شاه گفت: "من در هم شکسته ام. من در هم شکسته ام."

و در حقیقت همان روز، احساس موهوم بی برایش گفت که دیگر پسرش را، تازنده است، نخواهد دید و او در مطن ابر های کبود غربت مانند ستارهء تنهایی چندی سوسو خواهد کرد و بعد گم خواهد شد.

شاه، چندی بار بعد از این که خوابش را به آینه گفته بود، در تنها بی هاش، وقتی حس غربت به درد کهنه و موهومی تبدیلی شده بود، از خود پرسیده بود: "مادر چگونه در دو روز توانست حوطلی را بفروشد و قاجاقبری بپایا کند که مرا نخست به پاکستان و بعد از آن جا به آلمان ببرد؟"

وقتی آینه هم نتوانست سراغی از نازی و نازو را برایش تعبیر کند، نامی از یافتن آن ها، خواست از عارف بپرسد که مادر چگونه همه کارها را به تنها بی انجام داد. برای سومین بار بعد از سرخس به آلمان، پاکت خری و قلم به دست گرفت و از راست به چپ نوشت:

"دوست عزیز و طر قدیم، عارف جان سلام!

می بخشی که نتوانستم پیش از این برایت نامه بنویسم. حالا که دیگر هیچ امی ندارم که نازی و نازو را بچشم، در مانده و خسته، می خواهم به همان حرف هایی که مادر گفته بود عمل کنم. شای برایت گفته بودم که همان روزی که سفر می کردم، مادر، اشک هایش را پنهان از من سترد و گفت: "شاه جان! نازی و نازو را فراموش کن، آنها مثل رؤیای در زنده گی هردوی ما آمدند و بی آن که چیزی از خود به جا بگذارند رفتند. کوشش کن، بوی خودت زنده گی کنی، نه برای آنانی که هیچ ارزشی برای تو نخواهند داد."

من حالا در یک رستوران کوچک در یک روستای قدیمی و دور از شهر کار می کنم. زبان آلمانی را خوب فرا گرفته ام و در کارهای رستوران مهارت یافته ام. صاحب رستوران برای وعده کرده است که اگر هم من طور خوب به پیش بروم، دمی نخواهد بود که من رستوران شوم. زنده گی را، قسمی که مادر گفته بود، در دایه کوچکی برای خودم خلاصه کرده ام. در این دایه کوچک، یگانه نگرانی ام، چیزی که آرام می دهد، مادر است. نمی دانم، چه می کند؟ و چگونه به سرم می برد؟ اگر توانستی برای نامه بنویسی، در باره مادر بنویس. و البته اگر بنویسی مادر چگونه توانست، به آن زودی برای حوطلی را بفروشد و قاجاقبری بپاید، مرا شاد ساخته ای. هر چند می دانم که هر وقتی کارد به استخوان می رسد، با دست برهنه لبه تیغ آن را می گشایم. برای پول می فرستم. نگذاری مادر احساس تنهایی کند و خرج نداشته باشد.

با درود و پدرود
دوستت شاه

نامه را همان روز پیش از آن که به رستوران رفت، به صندوق سرخ رنگ پست انداخت. دوست داشت جوابش را به زودی بگیرد؛ اما امی نداشت. می‌دانست که زنده‌گی در آن جا که مادر و عارف به سرم می‌پردند، سببی عادی ندارد و کارها به صورت اصلی‌اش به پیش نمی‌رود؛ اما غمی مترقبه جواب نامه‌اش را به زودی دریافت کرد.

نامه عارف، هرچند مژده سلامتی مادر را می‌داد، اما تکان دهنده و سؤال برانگیز بود. آنروز نامه را برای چندمین بار بلند بلند خوانده بود: "اول مژده می‌دهمت که همان پاره دست فلج را که بار دوشم بود، بر می‌م. دیگر این که مادر خوب و سر حال است. در باره سفر تو و فروش حوٹی ازش پرسیم. همی قدر گفت که وقتی خواستار چیزی هستی و به آن ایمان داری، تمام دست‌های پنهان به کار می‌شوند، تا تو به خواسته‌ات برسی. مادر دعا و سلام برایت می‌فرستد و وقتی می‌پرسم چیزی دیگری برای گفتن داری؟ می‌گویی: نه، اما برایش بگو وقتی مرگم نزدیک شد، بطوری می‌خواهم وقتی جان می‌دهم شاه نزدیکم باشد.

و دیگر این که چرا نازی و نازو را در اروپا نمی‌توانی، علت خاصی دارد و آن این است که آن قاجا قبر که وظیفه داشت آن‌ها را به آلمان ببرد، اصلاً این کار را نکرده است. عمه سه ماه پیش با نازی و نازو آمدند کابل. او در شهر مونسین زنده‌گی دارد.

عمه آن‌ها را بعد از پنج سال جست و جو، بالاخره در دوی می‌یابد. اما وقتی که حکومت امارات، می‌خواهد آن‌ها را اجباراً بفرستد افغانستان.

من نمی‌توانم بیشتر در باره آن‌ها بنویسم. ترجیح می‌دهم همان قسم هم که تو در نامه‌ات نوشته بودی، آن‌ها را فراموش کنی و برای خودت زنده‌گی کنی. تنها برای خودت. پول‌هایی را که فرستادی به دست آوردم. زطد در فکر فرستادن پول نباش. با وجود همه مشکل‌ها من آنقدر مردانه‌گی دارم که با یک دست بتوانم دو وقت مادر را غذا بدهم.

خدانگهدار

عارف

حالا شاه در این سر دهن، جایی که برای تمام آنانی که دور و پیشش بودند، بگانه‌یی پیش نبود. (هر چند با تمدن و فرهنگ آنان به زودی آشنا شد. اما نتوانست در حلقه های کوچک و بسطی خصوصی آنان که بنا به روابط نژادی و گاهی هم مذهبی ایجاد شده بود، نفوذ کند.) وقتی می‌خواست درد دل هایش را به کسی بگوید، به عارف می‌افتاد. به عارف داشت که اولین راز هایش را به او گفته بود. اولین انزالش را، اولین عشقش را و بعداً هر خوابی را که می‌دید، بعد از آینه به او می‌گفت.

عارف، که از صنف سوم مکتب، تا صنف سوم دانشگاه، زمان می‌که شاه، با کمک عارف توانست مادر را، مجبور سازد، زمینه سفرش را آماده کند، طرگ‌رمابه و گلستانش بود. شاه به عارف داشت که آن‌ها چگونه با هم دوست شدند. عارف، آن حادثه را هر چند هج گاه یاد نکرد، اما به خاطر آن روز هم عیش برای شاه وفادار ماند. بعدها مادر، عارف را پسر خواند و عارف، بیشتر وقتش را با شاه در خانه شان می‌گذراند و کمتر از برادر می‌که او می‌خواست داشته باشد می‌تصورش را داشت، نبود.

آن روز، چند پسر صنف های بالا، بکس کتاب های عارف را گرفته، به او نم دادند. شوخی بامزه‌یی نبود. سه نفر بودند و بکس را یکی به دیگری پرتاب می‌کردند. عارف از یک سو با آن دست فلج، نم می‌توانست، بکسش را به چنگ ببرد، و از سوی دیگر توان آن را نداشت تا با آن سه پسر بزرگتر از خودش، دست و پنجه نرم کند.

آن روز شاه، در مقابل آن‌ها ایستاد و از عارف دفاع کرد. شاخه چوبی را که معلم رضی‌شان در کنج صنف هم‌عیش برای تنبیه شاگردان تنبل داشت، با خود آورد و با ضربه های محکم آن‌ها که به پشت و پهلویشان فرود آورد، دو پسر بزرگتر از خود را، به گریه نشاند و سومین را ترساند.

بعد که اداره مکتب از زد و خورد آن‌ها با خبر شد، معلم رضی از شاه دفاع کرد و به شاه گفت: "عارف بانی، هم‌عیش دوست تو باشد. دوست بسطی نزدیک و وفادارت." بعدها، شاه فکر کرده بود که آن حادثه کوچک، چگونه توانسته بود، رشته دوستی را میان آن‌ها، آنقدر مستحکم بسازد و به این نتیجه رسیده بود که: "اگر حادثه کوچکی را هم می‌تواند بدهی، چون حادثه بزرگی، نتیجه خواهد داد."

در کنار آن، آنچه دوستی شاه را با عارف، بیشتر کرده بود، اعتمادی بود که هر دو به هم داشتند. این را شاه وقتی درک کرد که عاشق نازی و نازو بود. از آن پس عارف به دوقلوها مانند خواهر می‌دید و از آن‌ها چون برادر دفاع می‌کرد.

شاه به عارف داشت که عارف چگونه، با یک دست، به جنگ پسر می‌رفته بود که نازی می‌ناز و را در کوچه اشاره کرده بود. بعدها با وجود قدردانی از آن احساس، بالای این کار عارف می‌خندید و او را احساساتی می‌خواند؛ اما عارف، ز می‌بار نم گرفت و می‌گفت: "ما مردم

شرق، با هم می‌حماقت خود خوش هستم. برای ما ناموس ما از همه چی مهم تر است. این خون گرم در رگ های تو هم جاری است. تنها منتظر باش تا به حرکت بگیری." و روزی که آن خون در رگ های شاه به حرکت آمد، به علی عارف افتاد و به درست بودن حرفش، اعتراف کرد.

حادثه هرچند ز علی مهم نبود، در آلمان اتفاق افتاده بود. روزهایی بود که تازه به آلمان رسیده، برای جست و جوی دوقلوها، بیشتر به محافل افغان ها سر می‌زد تا اگر سراغی از آن ها به دست بیاورد. یک روز، در محفل عروسی که ناخواسته به آن جا رفته بود، با دو سه پسر هم سن و سالش، دور یک میز نشست. آهسته آهسته، حرف ها را کش می‌داد به دوقلوها و پرسید اگر به نام نازی و نازو که هر دو شیعه هم هستند سراغی داشته باشند. یکی از پسر ها که گرم از باده تلخ بود، می‌گفت ممکن نیست دو نفر آنقدر به هم شباهت داشته باشند که کسی، آن هم دوست نزدیک شان، نتواند بشناسد شان. اما شاه اصرار می‌کرد که آن ها صد در صد شیعه هم هستند.

پسر جرعه دیگر از نوشیدنی اش، سر کشید و با طنز گفت: "اگر من یکی آن ها را ببینم و بعد به بستر ببرم، فردا چگونه بدانم که، کدام یکی را گایچه ام!" همرا هانش به خنده افتادن اما، خون در رگ های شاه چنان در یک لحظه به جوش آمد، که مشت گره شده اش درست بالای بینی آن پسر حواله شد. شاه سه روز پس از آن که از زندان رها شد. در نامه یی به عارف نوشت: "... عارف جان، چقدر راست می‌گفتی که ما افغان ها، خون گرمی داریم. همان خون گرم که یک روز در جان تو به جوش آمده بود، چند روز پیش، مرا به جوش آورد."

اما، عارف، دیگر به گپ های خودش باور نداشت. آن جایی که او زنده گی می‌کرد. بسطری از ارزش ها آهسته آهسته، در زیر رگبار جنگ تحمل می‌کرد از مملکتی که به پایتخت کشیده شده بود، همه چی را زیر سوال برده بود. از این رو عارف در پاسخ نامه، تنها نوشت: "آن روزها فکر می‌کردم که ارزش های اخلاقی، در هر شرایطی، بی هیچ خدشه یی سالم می‌مانند؛ اما حالا می‌دانم که، ارزش ها، تنها می‌توانند در جامعه یی باقی بمانند که، انسان های آن جامعه، دغدغه نامری و فقر را نداشته باشند."

آن ها، نازی و نازو، برای تمام کسانی که آن دو را می شناختند، شوم بودند. این که مادر شان هنگامی که آن ها را می زاید، نمرد، کمتر از معجزه بی نبود. دوقلوها پیش از روز معین، در یک عصر روز سرد زمستانی که جاده های شهر زنی برف سنگین، رفت و آمد آنها ی پریشانی را، که خبرهای خوش کمتر می شنیدند بدرقه می کرد، تولد شدند.

آنها، نازی و نازو، باورداشتند که حاصل خبر مرگ نا به هنگام پدر بودند که به طور ناشرعانه بی از طرف عمه در گوش مادر خوانده شده بود. بعدها مادر به نازی و نازو گفته بود: "وقتی عمه با چهره زرد و رخسار تکیه از در درآمد، دلم غلط خورد، گواهی داد خبر بدی در راه است. عمه آمد و تا کسی دیگر خبر نشود، آهسته زنی گوشم گفت: "اعظم رفت، کشتندش." آنگاه احساس کردم دلم مثل پرندۀ کوچکی از لانه اش پری. اول خود را تهی احساس کردم. سبک مثل آن که هیچ چیزی در درونم نباشد. بعد شما در شکم شروع کردی به تکان تکان خوردن. دردی که دیگر هرگز مثالش را ندیدم، از نوک پا تا فرق سرم به دوین آغاز کرد. مرکز درد کمرم بود. دیگونی دانستم چه شد. وقتی در شفاخانه به هوش آمدم، برام گفتند که شما را از روی بطنم بعد از عمل جراحی، بیرون کشیده بودند."

مادر، هرچند آن ها را با محبت فراوان بزرگ کرده بود، اما در درون درجا بی از وجودش، به آن ها نفرت هم داشت. در همان روز تولد، زنانی که به خانه سرم می زدند، گاهی آهسته و گاهی بلند، می گفتند که "دخترهای بد قدم، با آمدن شان، پدر را کشتند و مادر را بیهوش کردند."

"پسان ها، مادر به این عقیده باورمند شده بود که، علت اصلی کشته شدن شوهرش، همین دخترهای شوم بوده است."

هرچند این عقیده تا سال ها در درون مادر می تل آتشفشان خاموش مانده بود، اما وقتی فری را دید و با او آشنا شد، آتشفشان آهسته آهسته به جوش آمد و یک روز انفجار کرد.

هیچ کس ندانست که حرف ها و گپ های فری، در به طغیان کشیدن این آتشفشان چقدر مؤثر بود، اما، دو هفته بعد از آشنایی با او، مادر دیگر نمی توانست به دوقلوها بدبختانه نیفتد. زرزری شده، هر روز یک چیزی را بهانه می گرفت. بعد دوقلوها را پهلوی هم روی دوشک می نشاند و یک ساعت فحش و دشنام می داد شان و گاهی هم با دست های کوچک و دخترانه اش، که فری آن ها را از طای دوست داشت، به سرو روی آن ها می زد و در آخر خودش را هم خون آلود می ساخت. فکر می کرد که آن ها مانع همه خوشی هایش هستند. که گذشته اش را برباد ساخته، آینده اش را نمی گذارند، از آن گذشته بهتر باشد.

نازی و نازو که این دگرگونی را در مادر م دیدند، نمی دانستند که ماجرا از کجا آب می خورد و فکر می کردند همه چی زنی پای عمه است. حتا با هم یکجا به این عقیده رسیده بودند که اگر عمه آن روز، خبر مرگ پدر را آن گونه به مادر نم یگفت، شای پدر نمی مرد. آن ها زودتر از وقت تولد نمی شدند و مادر هرگز بالای آن ها دست بلند نمی کرد. این بساط بعدها بود که به فکر شان رسید که شای فری مادر را در مقابل آن ها بدین ساخته است. آن ها فری را، یکی دوبار دیده بودند و بس. بعدها که یک روز خواستند به طایفه بیاورند که او چگونه قطفه بی داشت و آلی ارزش آن را داشت که مادر عاشقش شود و آن ها را رها کرده با او فرار کند، موفق نشدند. این نازی ط نازو بود که تنها به طایفه می آورد که او را از نهم رخ دیده است. قد بلند و چهره استخوانی که ریش کوتاه ی رویش را پوشانده بود. زیبا نبود ط او فکر می کرد که زیبا نبود. همو به زحمت می توانست تصور کند که شای چنی کمتر از چهل سال نداشته است. دوقلوها عقیده داشتند که اگر عمه خبر مرگ نابه هنگام را آن روز به مادر نم یگفت ممکن نبود آن ها در یک زمان واحد تولد شوند. معلوم نبود این مطلب از کجا و چگونه به ذهن شان رخنه کرده بود. آن ها جدا به این عقیده باور داشتند و حتا نازی ط نازو م یگفت: "من می توانستم از یک الاده دقیقه بزرگتر از تو باشم و حالا نهستم." پسان ها، به این باور نهن رسیده بودند که اگر آن خبر چنی نبود، ممکن در یک زمان تولد نشده، شباهتی هم باهم نداشته باشند. نازی ط نازو با خنده م یگفت: "شای من از یک الی ده دقیقه زکاتر نهن می بودم."

اما کودکی و نوجوانی آن ها تا آن روزی که فری در زنده گی مادر داخل شد، از فراز و نشیب زطای برخوردار نبود. بعد از مرگ پدر فرار مادر با آن مرد بی هویت، که مانند بلایی آمد و مادر را در ربود، بزرگتر این حادثه در زنده گی شان حساب م یشد. تا آن روز زنده گی خطی و ساده بی داشتند که بی هیچ گره و گشایشی می شد در یک نفس تعریفش کرد. در آن سال ها برای نازی و نازو همه چی دور شباهت ظاهری می چرخنی که آن دو با هم داشتند. تمام شوخی ها و غصه های کوچک شان از همان جا سرچشمه م یگرفت و همان جا ختم می شد. تا مادر رفت.

بعدها وقتی در بستر، در کنار بیکانه ها خود را به خواب م یزدند، روزهایی را که در نزد شاه و مادر بودند، مانند رؤطی شنی به طایفه می آوردند که با همه سادگی، از نشاط و ه طهوی شادی مملو بودند. شای اولهن و آخرین کاری که عمه انجام داده، برای دوقلوها، بد تمام نشده بود؛ اما آن روزها را آینهء سرنوشت شان دنی نتوانست تحمل کند و فرو شکست. با شکستن آینه، سرنوشت رنگ دیگری از خود نشان داد. رنگ زشتی که، دوقلوها، تا دنی باور نمی کردند که آن چه با آنان اتفاق می افتد کابوسی بیش نیست.

بعدها، وقتی نازی ط نازو هر روز بیشتر وزن م یباخت و در تمام پوستش خارش عجنی بود، روزهایی را که با شاه بود، مانند شادتر این روزگار زنده گی اش، به طایفه می آورد که در مطن کابوس هایی که شبانه روز در گردش، گردش داشت، محوم یشد. آن روزها به خواب شنی می مانست که آرزو م یکرد دوباره به سراغش بیاورند. اما می دانست چنی می توانست. حتا روزی که بعد از پنج سال، عمه در اتاق کثیف و دود زده شان را در طبقه هفتم در دویی باز کرد و آنان را چون دو پرنده کوچک در آغوش فشرد، چراغ ام ننی در سینه اش روشن نشد. دیگر برای آنان همه چی دنی شده بود. حتا زنده گی!

آن ها، نازی و نازو، روزی را که به دوبی پلایه شدند و قاچاقبر با تبسم مرموزی برای شان گفت، به آلمان خوش آمدی، به طایه داشتند، اما طایه خاطره های پنج سال در دوبی، چینی نبود که در ذهن شان ته نشین نشود. طایه ها و خاطره ها را نمی خواستند به طایه بپورند. تنها وقتی، مرگ خودش را پشت در رسانی، آن ها به طایه آوردند که چگونه بسترهای سرد هتل های بزرگ را با گرمی بدن های نازک و معصوم خود گرم می کردند.

هر شب با یکی و هر شب تجربه دیگری از درد. بعدها گاهی در یک شب با چندین مرد روبه روم می شدند که، در زیر استخوان های بزرگ شان، تن های نازک و ضعیف شان از درد بی تاب می شد.

تنها یک بار، نازی و نازو، به مادر گفت: "پنج سال در دوبی، در زندانی گذشت که اتاق هایی که بسترهای آنان همیشه برای مردان بی زن و بچه ای که به حیث کارگر در دوبی و دیگر شهرهای همجوار، کار می کردند، آماده بود. هیچ گاهی نتوانستیم یک روز را در بیرون از آن بسترها بگذرانیم. اگر یک شب می گفتیم مریض هستیم، مرد عرب که ما را از قاچاقبر خریده بود، با شلاق اش به جان ما می افتاد و می گفت: "تا هنوز هم من پول خردی شما را دوباره به دست نپورده ام."

آن ها، نازی و نازو در روزهای آخر، شوم بودن خود را با بیماری اینز به دلالتی که آن ها را خریده بودند، اعلان کردند. (شایع می گانه شومی بی بود که توانسته بود آنان را از دست آن عرب نجات دهد.) بیماری وینه رهایی از دست دلالت به حساب آمد. عمه که معلوم نشد چگونه از وجود آن ها در دوبی بعد از پنج سال، آن هم بعد از کشف مریضی شان، با خبر شد، زود به سراغ شان آمد.

چشم ها با آن دانه های سرخ و گونه ها با زردی شان و جلد با دانه های سرخ رنگ و خارش های که دست های شان را هیچ گاه آرام نمی گذاشت، در اولین نگاه عمه را به وحشت انداخت.

بعدها، آنها به مادر گفتند: "عمه ز طایه کوشی ما را به آلمان ببرد. اما سفارت آلمان به ما وینه نداد آن ها به بیماران اینز وینه نمی دهند. تمام تلاش های عمه بی نتیجه ماند و ما باز هم بار دوش تو شدیم."

نازی و نازو، زی و بم یک آهنگ بودند. بارها شاه وقتی به طایفه آنها می‌رفت، از خود می‌پرسید که اگر این‌ها دو نفر، یکی بودند، چه فرقی می‌داشت؟ شاه در پاسخ نمی‌توانست برای دو بودن آنها توجیهی بیاورد. به طایفه داشت که روزی از نازو طایفه نازی شریف بود که، می‌دانی چرا ما دو تن هستیم؟ و بعد همو خود پاسخ داده بود: "چرا که عشق تو آن قدر بزرگ است که برای یک تن بسط ز طایفه است." و خندیده بود.

در روزهای که شاه تازه درد جدایی را تجربه می‌کرد و تکیه گاهش عارف بود، درمانده و ناامنی روزی از عارف پرسیده بود: "اگر مادر مانع رفتن آنها هم می‌شد، می‌توانست؟" و عارف گفته بود: "اگر آنها یکی می‌بودند، مادر چنان می‌کرد. البته بعد از عروسی شما. اما آنها دو تا هستند و یکی شان در هر صورت با می‌رفت. و آنها هیچ گاه نمی‌گفتند کدام یک ترا دوست دارد."

حالا شاه به طایفه داشت که نازی طایفه نازو برایش گفته بود: "ما از روزی که تولد شده ایم، یکجا هستیم، فکر نمی‌کنم حتماً عشق تو هم مارا از هم جدا سازد. شای اگر دو تا نبودیم، زنده ام نبودیم."

در حقیقت آنها، دوقلوها، چنان با هم آمیخته بودند که نمی‌توانستند، خود را دو فرد جداگانه فکر کنند. آنها نه تنها شباهت ظاهری داشتند بل اندیشه و فکرشان هم یکی بود. شاه به طایفه داشت که آنها چگونه فکر یک دیگر را اگر در یک جا هم نباشند، می‌خوانند. آن روزها هرچند در باره تلپاتی عقیقه بی‌داشت، اما بعد از دین آنها به این باور رسید بود که آنها از این دانش بهره‌افری دارند.

یک نیمه شب پاییزی از نازو طایفه نازی پرسیده بود: "می‌دانی در کف دست من چی نوشته است؟" و بعد خود پاسخ داده بود: "یک واژه که هم می‌توانی نازو بخوانی و هم نازی." نازی طایفه نازو خندیده و گفته بود: "در دست ما می‌دانی چه نوشته است؟" و بعد در حالی که کف دستش را نزد یک چشم‌او آورده بود با خنده گفته بود: "پری! پری! پری! که یک وقت مشتت را باز کنی مانند پروانه‌یی از آن فرار خواهد کرد و دور دور دور خواهد رفت."

و آنگاه مانند پروانه‌یی از کنارش، به سوی ابرهایی که مانند بال‌های یک فرشته در آسمان گسترده بود، بال زده بود. شاه متحیر به اتاقی رفته بود که نازی طایفه نازو خواب بود. با پا گذاشتن به اتاق، نازو طایفه نازی مانند پروانه‌یی از خواب بیدار شده و گفته بود: "خوش آمدی شهزاده جوان!" و شاه پرسیده بود: "خواهرت را ندیدی؟" نازی طایفه نازو گیسوهایش را روی برجسته‌گی پستان‌های کوچکش ریخته، از درچه به ابرهایی که در فضای بی‌پایان شناور بودند، دیده گفته بود: "ندیدی؟ به سوی ابرها رفت." و بعد وقتی شاه را دیده بود که مانند درخت خشکی در جایش بی‌تکان ایستاده است، گفته بود: "همان سوال کف دست را از من نمی‌کنی؟" بعد با گوشه‌یی چادر صورت او را نوازش کرده مانند پروانه‌یی از درچه به سوی ابرهای سفید پرواز کرده بود.

مترو در ازدحام انبوه آدم‌هایی که، شاه‌ه‌چ‌ک را نمی‌توانست، بشناسد، طبا یکی از آن‌ها بتواند درد دلی بکند، می‌ترکند. بپی مرد سرخه پوستی که، بجز استخوان‌های درشت و پوست سرخه نازکی که روی آن کشیده شده بود، در وجودش چنین دیگری دیده نمی‌شد، تکیه به ستونی، با آهنگ بغض‌آلودی سکسفون می‌نواخت. فضای سرد ایستگاه مترو را صدای سکسفون پر کرده بود. شاه فکر کرد این ساز او را به گری می‌خواهد آورد. یک بار تصور کرد، او خود سکسفون نواز است و غصه‌هایش را به سان سازی می‌ریزد تا ترحم مردم را جلب کند. سکسفون در م‌طن دستان لرزانش بودند که، نازی و نازو را دئی، در همان پیه‌ها تنبان آبی‌شان که گیسوهای‌شان را باد تکان می‌داد.

هرچه نفس داشت، در م‌طن لوله فلزی سکسفون دم‌ئی، خواست تمام ناله‌هایش را جار بزند. اما آن‌ها را، دوقلوها را، مردی که نتوانست چهره‌اش را ببیند، م‌طن یک اتاقک (واگون) خالی برد. و قطار واگون‌ها، آهسته به حرکت آمدند و بعد به سرعت از چشم شاه دور شدند. شاه بیشتر به سکسفون دم‌ئی و بعد در م‌طن ازدحام انسان‌هایی که نمی‌شناخت به گری افتاد. حتا بپی مرد سکسفون نواز، سکسفونش را گذاشت و به او خ‌ئی شد، همه گرد او جمع شدند، همه چشم‌ها به او خ‌ئی شدند...

شاه وقتی چشم‌هایش را باز کرد، پر اشک بودند. از بستر برخاست و رفت سوی پنجره، دنبال صبحی که هوئا نبود. در بی‌ون، روستای دور افتاده بی که او در آن زنده گئی می‌کرد، در زی سرخه‌ی شب محو و موهوم به نظر می‌رسد. شاه خود را از م‌طن تاریکی سرخه‌ی که فضای اتاق را اشغال کرده بود به سویی دست شویی کشاند. کلئ چراغ را زد و گذاشت که نورس‌طلی و سفیدی که یکباره فوران کرد، چشمانش را پُر کند.

پاهای برهنه‌اش، سردی سنگفرش دست شویی را حس کردند. رو به آینه ایستاد. در آینه خودش بود. چشمان باد کرده و اشک‌آلود، چهره گرد و چشمانی که رنگ م‌ئیری داشتند. دور چشمانش و گوشه‌های چشمش، خط‌های نازک افتاده بودند که از پ‌ئی زودرسی خبر می‌دادند. چند ساله بود؟ بیست و شش. سال تولدش را زی زبان تکرار کرد و خندد. تصور کرد دختری از آن سوی آینه می‌پرسد، بیست و شش؟ بعد می‌خندد و می‌گوئی: "فکر نمی‌کنم شما از چهل سال کمتر داشته باشی!"

ش‌ی‌دهن آب را باز کرد و م‌شتی آب سرد به روئش پاشید، آینه همچنان منتظر بود که شاه، خوابش را بگوئی. شاه با دلتنگی خوابش را گفت و از دست شویی آمد بی‌ون.

دیگر آینه آن کشش سال ها ی کودکی اش را نداشت . آن سال ها هم من که از خواب بر می‌خاستم، می رفت دست شویی، خوابش را که بیشتر وقت ها هم، کمتر به یاد می‌داشت، به آینه می‌گفتم و تمام روز فکر می‌کردم، چه تعبیری خوبی داشته است.

آن روز، تمام لحظه ها را به فکر نازی و نازو بودم، به فکر دوقلوهایی که بعد از پنج سال من خبری هر چند ناقص و بسته گریخته از آن ها نشنیده بودم. چند بار در طول روز دعا کردم آینه تعبیری خوبی از خوابش کند. آرزو داشت هم من که از رستورانم می بر آیم، با دو دختر زیبا، که هر دو لباس های به رنگ آسمان پوشیده‌اند و گیسوهای شان، عکسان روی پیشانی های شان افتاده و گوشواره های یک رنگ از گوش های شان آویزان است و آن سوئی لباس های نازک همرنگ، پستان های کوچک و گرد شان خود نمایی نمایند- این تصویری بود که از مدت زودی به این سو، در ذهن داشت -رو به رو شودم، نشدم.

وقتی کلیدهای رستورانم را به مایکل، دست‌پیش سپردم و گفتم: "من کلوی دارم که بای به آن برسم، تا پس فردا، متوجه همه چی باشم."

نمی‌دانستم چگونه با عمه رو به رو خواهد شد.

بپایا کردن منزل عمه در مونس ز طای طول نکشید. شاه وقتی خودش را پشت دروازه یافت متردد ماند زنگ را به صدا ب طورد طنه. چینی در درونش اخطار می‌دادش. می‌دانست خبرهای شادی از عمه نخواهد شرفت. یکبار کسی در درونش واداشتش برگردد؛ اما می‌توانست بدون دانستن این که نازی و نازو به چه سرنوشتی دچار شده اند، باقی عمرش را بگذراند؟ آئی او نبود که می‌خواست به هر وقتی که باشد، تنها بداند، بر آن ها چه گذشته است؟ بالاخره دست لرزانش را برد روی تکه زنگ و فشار داد. صدای جرنگس زنگ را که آن سوی دروازه، در دهلین پخش شد، شرفت. هنوز هم نمی‌دانست، چگونه خود را به عمه معرفی کند.

هژده ساعت بعد وقتی خود را در اتاقش تنها یافت، فکر کرده چ چینی در باره دوقلوها نمی‌داند. این تنها سه روز بعد بود که تکه پاره های ماجرا را که عمه گفته بود توانست سر هم کند و نتیجه بگوید.

بعدها وقتی شاه، کنار قبر نازی و نازو روی تخته سنگی نشست، به طای آورد که آن روز عمه وقتی دروازه را به رویش گشود، بی آن که او خود را معرفی کند، شناختش و مانند پسری که از سفر دوری برگشته باشد، در آغوش گرفتش و بوسش و دانست که آن ها، دوقلوها، همه چینی را در باره او به عمه گفته بودند.

آن روز عمه گریست، گریست و گریست. انگار منتظر شاه بود تا بگری. هر چند شاه در همان لحظه نخست دانسته بود که عمه سال ها گریسته است و چشمانش گواه آن اند. بعد وقتی عمه به حرف آمد. حرف هایش برینه برینه و بی مفهوم بودند. عمه نمی‌توانست توالی زمانی قصه را پی‌گیری کند. گاهی از یک جا و گاهی از جای دیگر، گاهی از یک زمان و گاهی از زمان دیگری می‌گفت. پرنده‌یی بود که از شاخه‌یی به شاخه‌یی می‌پری و حرفی از یکی و سخری از دیگری می‌گفت.

بعدها، شاه حرف ها و سخن های پراکنده را در سه جمله برایش خلاصه کرده بود:

- قاجاقبران، نازی و نازو را در دویی به یک دلال زنان فروخته اند.

- آن ها، دوقلوها، پنج سال تمام در دویی مانده اند و مورد سوء استفاده قرار گرفته اند.

- نازی و نازو با مرض اینز برگشته اند کابل پیش مادر و شش ماه پیش مرده اند.

آنروز وقتی شاه، به اتاق کوچک و سردش برگشته بود، نتوانسته بود همه چینی را نفرین نکند. دوی شراب نوشیده بود و تان همه های شب، از یک سو به سوی دیگر پهلو خورده و خواب به چشمانش راه ن‌افته بود. و بعد وقتی خواب به چشمانش هجوم آورده بود، از بستر برخاسته با پایهای برهنه رفته بود به جاده. بی که مسری طولانی داشت و به جنگل تاریکی می‌رسید. در تمام طول راه، بغض آلود گریسته بود و غم هایش را فریاد کرده بود.

حقیقت این بود که می‌ترسید، خوابی به سراغش نیفتد و او مجبور شود به آینه رو آورد. در همان حالت مستی با خود گفته بود: "اگر نازی و نازو به خوابم نیفتد، آینه می‌تواند آن خواب را خوب تعیی کند؟"

و بعد با خنده به خودش گفته بود: "نه! هرگز نه!"

فردای آن شب، کوشیده بود همه چینی را فراموش کند و فراموش کرده بود. چندین نامه عارف را، بی آن که باز کند، به اشغال دانی انداخته، با هر آن چه طای از نازی و نازو با آن ها بود، بریده بود. آرام آرام، همه چینی می‌خواست به سوی آرامی و سکون برود. نمی‌دانست چه مدتی از آن حادثه گذشته بود که آخرین نامه عارف رسیده بود. متردد از آن که، نامه را باز کند طانه، مدتی آن را، روی می کوچک کنار بسترش گذاشته بود. بالاخره یک نیمه شب، نامه را باز کرده بود و با باز کردن آن در کابوس های را گشوده بود که او را به گورستانی در کابل فرا می‌خواند. حالا درست یک سال و شش ماه و چند روز می‌شد که با کابوس ها می‌گذراند. نامه را یک بار دیگر برداشت و آدرس فرستنده را خواند.

سگ سرخای، که آهسته آهسته بزرگ می شد و از دندان های بزرگش، قطره های خون می چکید. به انسان گونه یی تبدیلی شد که از کمر به بعد روی دو پا ایستاده بود. با دستانش از دو سوی کمر بند سرخای و سگک داری محکم گرفته، روی صخره یی ایستاد بود که رو به روی آن گورستان بزرگی که سنگ های قبر و توغ های رنگارنگ شان معلوم بود و نبود، وجود داشت.

شاه خود را با کفن سفیدی در مطن گورستان دید که از سر یک قبر به سر قبر دیگر می شتافت و روی سنگ های قبر، نام کسی را جست و جو داشت. زمین سنگین گورستان ساکن نبود. می لرزید و با تمام قبر هایش به سوی صخره یی که سگ انسان گونه بالای آن ایستاد بود، حرکت داشت. شاه به هر تخته سنگی که چشم می دوخت، از او دور تر می شد. هر چند با سرعت بیشتر می دوید، می دید که فاصله کمتری را سپری کرده است. گرد و غبار و صداهایی در هم و برهم در اطرافش غوغا داشتند. در مطن صداهای موهوم صدایی را شنفت که به گوشش آشنا آمد. صدا زد: "مادر! مادر! این تو هستی؟"

اما مادر در پاسخ چیزی نگفت. فراز قبری رسید که نیمهء آن، مانند دهن مرده یی، باز مانده بود. پیش قبر ایستاد و به قبر دهن باز کرده دید که جسدی با کفن سفیدی در آن تکان می خورد. یکبار جسد نیم تنه اش را از قبر بیرون کرد و از مطن کفن سری بیجا شد. شاه ندانست نازی بود یا نازو، اما همان زیبایی را داشت که سال ها پیش، دوقلوها را با آن زیبایی دیده بود؛ اما بیشتر از آن که بجنب و طابه جسد چیزی بگویی، سگ انسان گونه دهنش را باز کرد و او را بلعید. ...

شاه وقتی بیدار شد، مایکل گیللاس آبی را پیشش نهاد و آهسته گفت: "مثلی که در این شب ها خواب نداری!"

شاه، پشت می کوچکی، در آشپزخانه رستوران خود را یافت که نمی توانست دیدی در آن جا مانده باشد.

مایکل درست می گفت. چندین شب، کابوس های بی که پی هم سراغش می آمدند، نگذاشته بودند خواب به چشمانش راه بخشد.

بدی اش این بود که دیگر نمی توانست، آن چه در خواب های کوتاه و طولانی اش می دید، به آینه باز گوئی. هر بار که به آینه نزدیک می شد، آخرین کابوس در آینه تکرار می شد و تنش از ترس چنان می لرزید که حتا در کودکی هایش چنان نترسیده و نلرزیده بود.

هفتهء دیگر شاه هنگامی که در فرودگاه فرانکفورت با صف طولی به سوی هواپیمای آرلانا می‌رفتند، با خود گفت: "بایی رفت. شای مادر مرا می‌خواند! شای مادر من در آن گورستانی که لحظه هایش سرد و تاریک است، چنین کابوس هایی می‌بیند." شاه با خود اندیشیده بود که اگر تند نجبد شای می‌شود و آنگاه کابوس ها مانند پهی، هر روز بیشتر سراغش را بگیرند.

او از همان لحظه یی که تکت آرلانا را در دست گرفته بود، آرامشی احساس می‌کرد. انگار سرش را کنار قلب مادر گذاشته، طپش های آرام آن را احساس کرده بود. بعدتر وقتی از دریچه کوچک هواپیمای، به کوه های خشک و سرطاه وطنش دید، ندانست در آن کوه ها چه نیوی شگرفی است که دلهره هايش را جذب می‌کنند. در طول راه چند بار به خواب های کوتاهی فرو رفته بود و هیچ کابوسی خواب هایش را به هم نزده بود. وقتی هواپیمای به میان هوایی کابل نزدیک می‌شد و خلبان به مسافرین مژده داد که به کابل خوش آمدی، ما به زودی به فرودگاه کابل فرود می‌آیم، شاه با خود گفت: "شای بعد از این هیچ کابوسی به خواب هایم، سر نزنند!"

اما، عارف را مانند کابوس ی در ذهنش تصور کرد که با دست بر نیه اش در فرودگاه منتظرش است. از ذهنش گذشت: "از این کابوس زنده، کی خلاص خواهم شد؟"

عارف، آن روز در فرودگاه، لاغر و صبور از شاه استقبال کرد. بعد از سقوط طا لبان توانسته بود، دوباره به کار و بارش، رونق دهد. این را همان لحظه یی که، شاه از موتر پرادوی جدیش، تعریف کرد، به زبان آورد.

شاه تا در سرت پهلوی درجی، قرار نگرفته بود، متوجه دست بریخه عارف نشد. آنگاه آستین خالی عارف، توجه اش را جلب کرد. شاه ندانست که با چه ره متبسم و طحزنی از برین دست عارف، عک کند. هر چند می دانست که آن دست، مثل انگشت ششم، یک چینی اضافی و به درد خور بود، اما می شد از برین عضوی از بدن کسری، هر چند بی هوده، با شادی عک کرد؟ عارف که متوجه شاه بود، دانست که چه دغدغه یی، ذهن شاه را به خود مشغول ساخته است. با اشاره به دستش، با خنده گفت: "این دست هم ماجرای دارد، گفتنی!" شاه باز نتوانست تصمیم بگیرد که چه بگوید، عارف به سخناش ادامه داد: "می دانی آن دست بریخه در کجا است؟"

و بعد بی آن که منتظر باشد پاسخی بشنود، به شاه گفت: "وقتی بعد ها مادر مرد، آن دست بریخه را از خاک بیرون ساخته، در پایینی پای مادر، گور کردم." و خندید. شاه نمی توانست بفهمد که عارف چرا می خندد.

این سال ها بعد بود که، عارف در نامه یی به شاه نوشت: "حالا که دیگر کابوس ها سراغت نمی آید، می خواهم، ماجرای دستم را که، وقتی به کابل آمدی بویاعت تعریف نکردم، بنویسم. بگذار، نامه یی هم داشته باشی که خود، کابوسی باشد، اما نترس این کابوس در ضمیرش خنده یی هم نهفته دارد، که تو آن را درک خواهی کرد.

یک روز مادر رفته بود خر، بی، نزد یک شهرنو، هر چند هم شبیه هفته یکبار من تمام ضرور طاعت خانه را برای می خریدم. نمی دانم آن روز مادر چرا شوق کرده بود. معمولاً به خاطر این که از چادری خوشش نمی آمد، بیون نمی رفت. برود بیون. از زمانی که طالبان آمده بودند، کمتر به عک دارم که مادر رفته باشد بیون. به هر صورت، مادر رفته بود و یک خرطه بزرگ، در دستش بود. من از جاده می گذشتم که دیمش. در همان هنگام، آواز دزد، دزد بلند شد و بچه های گدا و سپیدی که می دانی، در تمام کوچه های شهرنو، در زمان طالبان، می گشتند و حالا هم هستند، سر و صداها را به آسمان بردند. چینی در درونم مرا گفت، برگرد. برگشتم. دیم بچه های سپیدی و چند دکاندار دور مادر را گرفته و فرط می زنند: دزد، دزد. هنوز به مادر نرسیده بودم که از جایی چند طالب سر رسیدند. با پاچه های برزده و دستارهای بلند که شمله های شان به زمین می رسید. یکی از طالبان از دست مادر گرفت و به طالب دیگر چینی گفت. در آن لحظه نمی توانستم، خاموش بمانم. از همان چند قدمی فرط زدم: "آن چینی ها را من به مادر داده ام. او دزد نیست."

طالب دست مادر را رها کرد و به من نزد یک شد. دکانداری که مادر را دزد خطاب کرده بود از من گرفت و گفت: "پس تو دزد من هستی!" در آن لحظه تنها چ عی که توانستم بگویم، "بله" بود. نمی دانستم ماجرا چیست و آن ها چرا مادر را دزد گرفته اند.

این بسط بعد بود که، مادر برا می تعرف کرد: "ذهنم کجا بود، نم یدانم. چ عی هایی را که می خواستم بخرم در خریده یی انداختم و بی آن که به دکاندار پولی پرداخت کنم، از دکان آمدم بیرون. اصلاً فراموش کرده بودم که دکانداری هم است. ذهنم هیچ با من نبود و ط آن جا نبود. تنها زمانی دکاندار از عقیم دو عی و فر ط زد، دزد، دزد، متوجه شدم که مرتکب چه اشتباه ی شده ام."

آن روز، طالبان در موتر سرباز ی مرا در تمام شهر گشتاندند. در هر جایی که فکر می کردند ازدحام است موتر را ا عی می کردند و عی اش که، به زجر دادن من علاقه ز ط داشت، شلاق اش را بالا می برد و چند ضربه بر پاهای حواله می کرد و بعد می گفت: "بگو که گه خوردم دیگر دزدی نمی کنم." و من گفته هایش را تکرار می کردم. بچه های ولگرد، گدا ها و سپیدی ها دور ما جمع می شدند و گله ی هم از م ط آنان سنگی، کلخی، به طرفم می آمد که یک دو بار هم به سرم خورد.

آن روز، زمان ه عی طی نمی شد و هر چند دعای می کردم، شب سر نم ی رسید. به هر صورت، وقتی شب فرا رسید، مرا به اتاقی بردند که دورا دورش دوشک های اسفنج لاکه رنگ چیده بودند. فرش اتاق قالی ماشینی پاکستانی بود که گل های رینه و آبی و زرد داشت. در اتاق، پانزده بخت نوری نشسته بودند. همه خاموش و بی حرکت، تمام حرکات شان در انداختن تسبیح و ط تف کردن نصور در تفدانی خلاصه می شد. سه نفر هم که از نشستن شان معلوم بود، طالبان بلند پا یی بودند که به امور رسیده گی می کردند. عی از آن ها پیش رویش، قبضه یی از اوراق را گذاشت و بعد از چند لحظه عی را می دید، چ عی روی آن ط داشت می کرد و دوباره م ط کاغذها می گذاشت. د عی همان طور منتظر ماندم. بالاخره سرفه یی کردم و پاهای را تکان دادم. همان طالبی که مکتوب ها را بازرسی می کرد. قلم را م ط ریش انبوهش، برد و جایی آن سوی ریش، که معلوم نبود کجاست، خاراند و بعد قسمی به من دید که طالبی که مرا به اتاق آورده بود، گفت: "دزدی کرده!" طالب دوباره قلم را م ط ریشش فرو برد و بعد از مکشی گفت: "خوب، اعتراف داری که دزدی کرده ای؟"

چ عی نگفتم. طالب همراه مرا نزدیک تر برد. روی فرش رو به روی مرد، نشستم. آنقدر نزدیک که اگر دوباره قلم را به ریشش فرو می برد، جایی از رویش را که می خارید، می توانستم حدس بزنم.

مرد به چشمانم دقق تر شد و گفت: "معلوم نمی شود که دزد باشی." آنقدر از صبح تا آن لحظه، درد کشیده، تحق شده بودم که می خواستم کسری با گلوله یی، مرا از پا درآورد. نفرت و خشم در درونم به جوش آمده بود؛ اما باز هم چ عی نگفتم. مرد طالب در مکتوبی چ عی نوشت و به طالب همراهم داد و بعد با تبسم عی گفت: "دستش را ببر عی. شریعت هم عی را می گوئی."

از جا بلند شدم و به طرف دروازه خروج ی رفتم. هنوز نزدیک در نرسیده بودم که مرد طالب از جایش تکان خورد و گفت: "اگر چ عی برای گفتن داری بگو."

نمی دانستم چه بگویم. همه چیز برایم کودکانه، اما تحقیق آمی بود. لبانم را تر کردم و گفتم:
"می خواهم دست چپم را از آرنج ببرند." مرد طالب خندی و سرش را به نشان موافقت تکان داد. هفته دیگر خود را راحت تر احساس می کردم. واقعاً راحت تر... "

هرچند، آن شام سرد خزان ی که عارف، از استدیم ورزشی، با دست بر تنه به خانه برگشت، ناله و سوگواری را در پی نداشت و مادر آن حادثه را با خاموشی استقبال کرد، مانند عقده بی، در ضمین ناخود آگاه مادر ماند. این برعکس بعد بود که یک شب بغض مادر ترکی و در مطن ناله هایش، خودش را مقصر دانست.

عارف که به خاطر فلج بودن دستش هیچ گاه ی نخواست، زن بگید و طمانند شاه، سرش از آن سوی آب ها بلند گرد، مانند فرزند راستین، تا آن دم که مادر آخر تن نفس هایش را بیرون داد، با او ماند و از او مراقبت کرد. و این را شاه خوب میدانست. شاه میدانست که از همان لحظه بی که مادر روی شانه عارف دست ماند و رویش را بوسید، عارف او را مادر خواند. اما، در خون شاه چه کمی ی بود که، تنها بعد از مرگ مادر توانست سر ی به سرزمینش بزند و دعایی سر قبرش بخواند؟

عارف بارها به این معما فکر کرده بود و نتوانسته بود آن را حل نماید. باری هم با خود گفته بود: "هرچه است زی این کلاه عشق است."

و بعد با خود گفته بود: "من که از عشق چینی نمی دانم، چرا شاه را ملامت کنم!"
حقیقت این بود که، شاه، چنان شکسته بود که نمیتوانست روح شکسته اش را در مقابل مادر و عارف ظاهر سازد و به درمانده گی اش اذعان نماید. مشکل اصلی شاه این بود که تا برعکس بعدها، تا وقتی از پنهان کردن آن دوقلوها صد در صد ناامنی شد، تصور نمی کرد که در عشق شکست خورده است.

باری با خود اندیشیده بود که روح کودک معصومی شای در او حلول کرده، تمام مسایلی مهم را از دین آن به تماشامینشند. کودکی که به بازچه بی عشق میورزد و دینیت، دست قوی پنجه روزگار آن را در سایش های نابینا پنهان کرده است. با آن هم لجوجانه میخواست خودش را در مطن ازدحام آدم های نا آشنا و طکوچه ها و طجنگلی خاموش پنهان کند. در تمام آن سال های غربت هیچ دوستی نتوانست پا در حرم تنهایی های او بگذارد. بعد از عارف و آن یکی که نمی دانست، نازی بود طنازو با ه هیچ کسری نتوانست، دوست شود. هرچند برعکس که از قد و بالایش خوش شان می آمد، میخواستند، در دوستی هایی را که به اتاق خواب می رسید، به روی او باز کنند.

وقتی موتر، نزدیک حوطه رسی، شاه گفت: "من می خواهم پیش از این که به خانه بروم، سری به گورستان بزنم. همین جا مرا بپایه کن، می خواهم بپایه بروم. عارف نشانی قبرهای مادر، نازی و نازو را در چند جمله کوتاه گفت و موترش را به گراژ خانه برد. شاه راه دورتری را انتخاب کرد. می خواست به گورستان دی‌تر برسد. می‌خواست، وقتی به گورستان می‌رسد. دیگر کسی در آن نزدیکی‌ها نباشد. شب دامن سرخ‌هایش را روی گورستان بکشد و صداها را در سینه‌ی و سکوتش محو کند.

شاه وقتی نزدیک گورستان رسی، تک و ثک آدم‌ها ی باقی مانده، گورستان را ترک می‌گفتند. گورستان در سائیه کوه ی که، در دامنه آن گسترده شده بود، خاموش‌تر از آن به نظر می‌رسید که شاه، قبلاً تصور کرده بود. تنها نفس‌های زنده‌گی، در آغاز گورستان، جایی که جاده‌یی باریک و غبار آلوده که بعدتر، گورستان را به دو نیمه‌ها برابر تقسیم می‌کرد، و آن جا چند دکان می‌ی و خوراکه موجود بود، می‌تپید و نور چراغ‌های ضعیفی که از دکان‌ها به بیرون می‌خزید، محوطه کوچک آن جا را روشن می‌ساخت. خطه‌ی از بچه‌ها که معلوم بود، تازه گورستان را ترک گفته اند، به سوی خانه‌های گلی و خاموش‌شان، که آن سوتر از گورستان، آباد شده بود، می‌رفتند. خانه‌ها با آن دیوارهای شکسته و برج و باروها ی نیمه ویران به خانه‌های ارواح می‌مانست. اما شاه نترسید و به طرف گورستان رفت.

شاه، مرگ مادر را هم عیشه همان گونه تصور می‌کرد که در کودکی هایش که خواب دیده بود. وقتی در نامه خواند، مادر دیگر نیست. همان خواب کودکی به سراغش آمد. لرزید. سرش را زنی بالشت فرو برد و در کابوسی که چینی کم هم‌عمرش بود، غرق شد. بعدها وقتی خواست تاشی مرگ مادر را با مرگ نازی و نازو برایش مقایسه کند، نتوانست. اصلاً مرگ نازی و نازو را -حتا آن گاه ی که سرش را روی قبر مادر گذاشت و در دو سوی قبر مادر نازی و نازو، خفته بودند- نتوانست حس کند. آن‌ها بعد از لحظه‌یی که، مانند پرنده‌یی از شاخه زنده گئی‌اش پریدند، به موجودات فرا طبیعی تبدیلی شدند. به پری‌یی که مادر قصه‌اش را در کودکی هایش برایش تعریف می‌کرد. آن پری که از مطن یک گل لاله، یک نیمه شب در اتاق شهزاده جوانی بپای می‌شود و او را مجذوب خود می‌سازد. و یک روز وقتی شاهزاده دیگر بی‌اوم می‌تواند، زنده بودنش را تصور کند، با یک اشاره دست، دوباره مطن برگ‌های گلی از چشم‌ها پنهان می‌شود. و شاهزاده از غم او به دطر بچگانه‌یی پناه می‌برد. جایی که کس او را نمی‌شناسد.

چیزی در وجود آن دوقلوها بود که، ه چ گاه ی نگذاشت، شاه آن ها را در ه نیت مرده یی ببیند. حتا در آن کابوس که نازی ط نازو ظاهر م ی شد و چهرهء رنگ پر نه یی داشت، حس مرده یی را در او بر نم ی انگیزت. آن ها به رازی م ی مانستند که مرگ را نم ی پذیرفتند و آن سوی واقعیت، به زنده گی ادامه م ی دادند. رازی که مانند حقیقت عشق و ط ننت سرگردانی بود که در فضای هستی و نسبی سر می داشت و ه چ مرزی را نم ی توانست بشناسند. شاه گاه ی خود را همان شاهزادهء کودکی هایش م ی پنداشت که از غم دور ی پری اش، به شهر ها ی دور مسافر شده بود.

این تنها روایت عارف از آن ها بود که مرگ دوقلوها را، برا نیش تا جایی ملموس ساخت. اگر اعتمادی که بر عارف داشت، نم ی بود، شایه چ گاه ی باور نم ی کرد که آن ها، در دو سوی مادر، در زنی خاک خفته اند.

اما مرگ مادر، برا ی شاه، از آن ط زده ساله گی تا اکنون، بارها و بارها اتفاق افتاده بود. بعدها هم که شاه در پای قبر مادر زانو زد، همان خواب به سراغش آمد.

دردش این بود که با کوشش ز ط د، نم ی توانست مادر را در آن هنگام ی که خودش را از آب و نان پره ن کرده، آماده سفر بود در ذهنش ترسیم کند.

مادر چقدر تکیه و لاغر شده بود؟ چقدر گودی چشمانش ز ط د شده بود؟ چقدر موهای مادر سفید شده بود؟ سوال هایی بودند که شاه هرگز نتوانست برایشان پاسخی ب ط د.

باری خواست، عارف را به سرزم ن رؤ ط ها و آرزو هایش ببرد و سوال های ز ط دی را که پاسخی برا ی شان نداشت، برا ی او مطرح کند. اما نتوانست ه چ گاه ی با این خواهش قلباً موافقت کند. با آن که عارف را کمتر از برادر نم ی توانست به حساب ب ط ورد، جرات نم ی کرد او را نزد یک تر از خود به مادر قبول کند و مطرح کردن ا ن پرسش ها، نوع ی پذیرفتن نزدیکی عارف به مادر بود. و این را شکست دیگری در زنده گی اش م ی دانست، که حتا بر روابطش با عارف ساعی افکنده او را گوشه گی تر ساخته بود.

روزهء مرگ، هر چند از د ن گاه ی در گوش شاه، ط نین داشت، اما بعد از آم دنش به کابل، به جرطن سرطالی تبدی شد که، همه چیزی را تنها در حاشی آن م ی توانست، تصور کند. شاه باور نداشت که بدون شنین حادثه مرگ مادر م ی توانست، ب ط ن و عارف را ببیند، از هم ن رو، از همان لحظه یی که پایش را در فرودگاه کابل گذاشت، با همه چیزی برخورد سرد و غنی دوستانه یی داشت. این را تنها بعدها که به اروپا برگشت درک کرد.

شاه، برای لحظه‌ی در جاده غبارآلودی که در کابوس هایش هم‌نشین حضور ملموس داشت، متردد ماند که کدام سو برود. بعد نشانه‌هایی را که عارف برایش گفته بود به یاد آورد و به سمت چپ پیچید. پایین‌تر از رسته درختان ارغوان که بعد از دین آن همه حوادث، تا هنوز، روی ریشه‌های شان ایستاده بودند، از چند تن چهار دیواره‌هایی کوچک، که هر کدام شان چندین قبر را در خود جا داده بود، گذشت و به سوی پنجره فلزی رفت که با رنگ سبز، دور چند قبر کشیده شده بود. پهلوی آن در محوطه کوچکی، سه قبر را که با سنگ‌های هم‌رنگ نشانه شده، روی آن سنگچل سفید پاشیده بودند، شناخت. سنگچل‌ها در اطراف قبرها پراکنده شده و گرد و خاک، روی قبرها را پوشیده بود. شاه، کنار قبر مادر نشست و با دست خاک‌ها را سترد. در این هنگام ساعی‌ی در پهلوش خم شد. مردی بود پهی با ریش خاکستری که یک جاروب و یک آفتابه در دستش بود. سنگچل‌ها را جاروب کرد و روی قبرها آب پاشید. شاه، چند مارکی را که در جیب داشت روی قبر مادر گذاشت و خاموشانه منتظر ماند تا مرد برود. پهی مرد، پول‌ها را در جیب گذاشت و بی آن که چیزی بگوید، خود و ساعی‌اش را آن سوی گورستان برد. باد ملایمی می‌وزید، ساعی‌ها تار یک و تار یک ترم می‌شدند و کوه جوار گورستان، با هیئت بزرگش خاموشانه، گورستان را در آغوش گرفته بود. شاه تصمیم گرفت، شب را همان جا در کنار قبر مادر، نازی و نازو بگذراند. بعدتر، در حالی که سرش را روی قبر مادر مانده بود، خواب شریقی به سراغش آمد.

وقتی از قبرسر بلند کرد، گله‌سگ‌هایی را دید که از دامنه کوه زنبورک و از طرف بالا حصار، به سوی گورستان می‌آمدند. زوزه‌سگ‌ها، مانند نت مداوم و سرلای در فضای مه آلود گورستان پخش شده بود و گورستان در زیر پای سگ‌ها می‌لرزید و باد که معلوم نبود از کدام جهت می‌وزد، توغ‌ها و شاخه‌های چند درخت ارغوان را می‌لرزاند. شاه ترسید. نگاه‌ی به اطرافش افکند که در مه و غبار محو می‌شد. خواست برخیزد خودش را به سوی دکان‌هایی برساند که در آغاز جاده دیده بود. نتوانست. دردش این بود که، پاهاش کرختی پیدا کرده بودند که هیچ با آن آشنایی نداشت و دستانش چنان رعشه داشتند که نتوانست، پاهاش را با آن تکان دهد.

گوشه‌یی از آسمان رنگ تیره و گوشه‌ی دیگر لکه‌های سرخی داشت که به سرخی آتش می‌مانست. به گور مادر چنگ انداخت و در حالی که اشک از دین گانش جاری بود، با زبان شکسته بسته‌یی از مادر پناه خواست.

اما قبر پهلوی، که شاه ندانست، قبر نازی بود و نازو دهن گشاد و جسدی پیچیده در کفن سفید از آن سر بلند کرد. شاه با هر مشکلی که بود خودش را یک قدم عقب کشید. کفن جسد جر خورد و از مطن آن سر نازی و نازو نمایان شد. چهره‌یی زحاک که معصومیت عجیبی هم در آن بود، به شاه کمی آرامش داد؛ اما گله‌یی از سگ‌ها به آن چنان حمله بردند که چند لحظه بعد،

ه هچ چینی-حتا استخوانی - از آن باقی نماند. شاه خودش را در پای قبر مادر انداخت و فرط زد....

سنگینی دستی را روی شانه اش حس کرد . سرش را بلند کرد . بپی مردی بود که، از گورستان محافظت می کرد. بپی مرد گفت: "پسرم، زنده گی و مرگ به دست ما نیست، صبر داشته باش. آخرش، همه هم می آید." شاه، اشک هایش را پاک کرد و در تار یکی نیمه شب دینی که بپی مرد آهسته آهسته می شنید قبرها گم می شود. چند سگ زوزه کوتاهی کردند و سپس خاموشی همه جا را فرا گرفت . شاه ندانست باز کابوسری به سراغش آمده بود علی همه چینی حقیقت داشت. سرش را به قبر مادر گذاشت و منتظر ماند، سیپه سر بزند و سراغ آینه بی برود. پابلن-۲۱ می ان ۱۳۸۴- کابل